

خاطره‌هایی از:

حسین پویا
الیاس علوی
محب مدثر
سخیداد هاتف
امیرشاه کارگر
اسلم جوادی
خدیجه مرادی
خالد عینی
شهباز ایرج
وفا سمندر
حشمت رادفر
ابراهیم هارون
غفار صفا
محمود حکیمی
شهرزاد اکبر



دوشنبه / ۷ جدی / ۱۳۹۴

Monday\ 28 December\ 2015

یادنامه‌ی اکبر

بیوگرافی

اسماعیل اکبر



محمد اسماعیل اکبر، در سال ۱۳۳۰ در قریه‌ی حیدرآباد، ولسوالی آقچه، ولایت جوزجان به دنیا آمد. اسماعیل اکبر عمر خود را در مبارزه برای عدالت اجتماعی و اصلاحات در افغانستان گذراند. او برای مبارزات سیاسی‌اش به زندان رفت و بیشتر عمر خود را در فعالیت سیاسی و رسانه‌ای سپری کرد. اسماعیل اکبر مدیریت رسانه‌های مختلفی را به عهده داشت. او مدیر مسئول جریده‌ی صلح، جریده‌ی وطن، جریده‌ی ندای اسلام، از مسئولین جریده‌ی صدای امروز و مدیرمسئول هفته‌نامه‌ی طلوع افغانستان بود. او بیشتر از ده‌ها مقاله و رساله در مورد تاریخ، فرهنگ، اجتماع، سیاست و رسانه در افغانستان نوشت. کتاب‌های «فصل آخر»، «راه آینده» و زندگی‌نامه‌ی خودنوشت او «سرگذشت و چشم‌پدیده‌ها»، از جمله‌ی آثار اوست.

در سال ۱۳۸۸ خورشیدی، مطابق ۱۹۹۸ میلادی، با پیشرفت طالبان زمینه‌ی کار در افغانستان با اختناق قطعی روبرو شد. در این زمان او با خانواده‌اش به پاکستان نقل مکان کرد. در مهاجرت، با همکاری برخی از اهل قلم، نشریه‌ای فکری و اصلاحی به نام «صدای امروز» را به راه انداخت.

در سال‌های مهاجرت و بعد از آن، اسماعیل اکبر از طریق مصاحبه‌ها با رادیوهای بین‌المللی از جمله بی‌بی‌سی، صدای آمریکا، رادیو آزادی و رادیوی بین‌المللی فرانسه، نقطه‌نظرهای خود را درباره‌ی برقراری صلح عادلانه با استفاده از تشکیل یک جبهه‌ی سوم یا خط سوم طرح و تبلیغ نمود، که اثرات قابل‌توجهی در میان اهل فکر و جوانان داشت. با تغییر وضع در افغانستان و سقوط طالبان، به دعوت کمیته‌ی دفاع از آزادی مطبوعات در افغانستان که در آن ژورنالیست‌های مطرح کشور حضور داشتند، برای سیزده ماه مدیرمسئول جریده‌ای به نام «طلوع افغانستان» شد.

۱۹۹۰/ ۱۳۶۹؛ مدیرمسئول جریده‌ی صلح
۱۹۹۱/ ۱۳۷۱؛ مدیرمسئول جریده‌ی وطن
۱۹۹۴-۱۹۹۵؛ مدیرمسئول جریده‌ی ندای اسلام
۲۰۰۳/ ۱۳۸۲؛ مدیرمسئول طلوع افغانستان

زندگی‌نامه‌ی خودنوشت اسماعیل اکبر، که جریان‌ات سیاسی و فرهنگی دوره‌ی مبارزاتش را مستند می‌کند، به‌زودی به دست نشر سپرده خواهد شد.

محمد اسماعیل اکبر، به روز یکشنبه، تاریخ ۸ قوس ۱۳۹۴ خورشیدی، ساعت ۴ عصر، رخت از جهان بست. روحش شاد و یادش گرامی باد.



الیاس علوی

شوخی طبع، دقیق و رفیق بود

اسماعیل اکبر، جدا از آثار نوشتاری و گذشته‌ی سیاسی‌اش، خصوصیات شخصی خاصی داشت که تاثیر بزرگی بر من و دیگران گذاشت. او شعار نمی‌داد، بلکه در عمل نشان می‌داد. نصیحت نمی‌کرد، تنها نظرش را می‌گفت و به جای هیچ‌کس، حتی فرزندانش، تصمیم نمی‌گرفت. او را انسانی شوخ‌طبع، منظم و صمیمی یافتم، انسانی بی‌نهایت خاص و هم‌زمان بی‌نهایت عادی.

آشنایی من با او، به طرز عجیبی به موسیقی ربط دارد. اولین بار در دفتر مجله‌ی درّ دری مشهد دیدمش، تقریباً ۱۰ سال پیش. می‌گفتند از کابل آمده و بیشتر روزها را در دفتر می‌گذراند. دعوت کردم مهمان خانه‌ی ما در یکی از محله‌های مهاجرنشین باشد. پذیرفت و همراه ابوطالب مظفری و حسین حیدریگی آمدند. آن شب ساکت بود و خسته به نظر می‌رسید. مدام تسبیح کوچکی را می‌چرخاند و ذهنش جای دیگری بود. وقتی کامپیوتر را روشن کردم تا طرحی را به مظفری نشان بدهم، پرسید «موسیقی چه دارید؟». از بین آلبوم‌های تصویری، آلبوم «آکروپولیس یانی» را انتخاب کرد. نیم ساعت بعد را غرق در موسیقی شد. چون کودکی که برای اولین بار منظره‌ی شگفتی را کشف کرده باشد، سرشار شعف شد. انگار خودش در همان کنسرت بود. دیگر خسته به نظر نمی‌رسید و بیماری آزارش نمی‌داد.

خزان سال بعد، من برای اولین بار به وطن برگشتم و خودم را در کابل یافتم. روزی به همراه دوستی به خانه‌ی استاد رفتم. گمان نمی‌کردم حتی مرا به خاطر بیاورد، اما او به گرمی استقبال کرد و اصرار کرد دیرتر بمانیم. غروب، پسر جوانی با کیفی پر از سی‌دی‌های موسیقی آمد. نامش «نسیم فکرت» بود. استاد رو به من گفت «حالا نوبت شماست تا موسیقی مورد علاقه‌ات را انتخاب کنی». آن شب را تا دیروقت ماندیم و موسیقی شنیدیم. دوستی ما از آنجا شکل گرفت.

از آن پس، هر جمعه به دیدنش می‌رفتم. روزهای تعطیل، خانه‌اش پر بود از دانشجویان و نویسندگان و اهالی سیاست. روزی گفت «بیا پیش ما، با ما زندگی کن». به‌همین سادگی، آن خانه‌ی نازنین برای پنج ماه خانه‌ام شد و ساکنانش برای همیشه اعضای خانواده‌ام. در آن خانه، مهم‌ترین بخش زندگی‌ام رقم خورد. آن‌جا بسیاری از پیش‌فرض‌ها و مرزها و باورهایم صیقل خورد و تغییر کرد. آن خانه، افغانستانِ دور از تعصب بود، افغانستان دور از نژادپرستی و زن‌ستیزی بود. آن خانه افغانستان امن بود، افغانستان رویایی که در واقعیت یافت نمی‌شد/ نمی‌شود.

در آن خانه، موسیقی مهم بود. استاد تشویق می‌کرد که باید موسیقی خوب شنید و کتاب خوب خواند. پنجشنبه شب‌ها، معمولاً مسابقه‌ی آوازخوانی برقرار بود. در زمستان‌های سرد و تاریک کابل، بهانه‌ای بود برای دورهم‌بودن و شادبودن. «نورجهان» مسئول برنامه بود. در طول هفته، هر کدام ترانه‌ای را تمرین می‌کردیم و می‌خواندیم. بیشتر از همه، کیفیت شعر مهم بود. هر کدام نمره‌ای می‌گرفتیم. بگذریم که من و نسیم فکرت و گاهی اقبال، چلبازی می‌کردیم و به یکدیگر نمره‌ی بیشتر می‌دادیم! گاهی دوستان هنرمند، بخصوص شهباز ایرج، به خانه می‌آمدند و موسیقی زنده داشتیم.

هم‌چنین استاد تحقیق گسترده‌ای را در مورد موسیقی کلاسیک افغانستان داشت. به‌خاطر دارم چندین ماه درباره‌ی تعدادی از هنرمندان کوچ‌چی خرابات تحقیق می‌کرد. معمولاً تایپ متن‌ها به عهده‌ی من و شهرزاد بود. شیوه‌ی کار این بود که او در اتاق قدم می‌زد و هر بار در مورد یکی از هنرمندان حرف می‌زد و ما تایپ می‌کردیم. خاطرات شفاهی بسیاری از هنرمندان کوچ‌چی خرابات داشت. در مورد جزئیات زندگی و شیوه‌ی کارشان جستجو کرده بود. از سرنوشت آن تحقیق مهم خبری ندارم، امیدوارم روزی چاپ شود.

خودتان «باش»!

استاد شوخ‌طبع بود و صمیمی. یادم هست آن اوایل که لهجه‌ام مخلوطی از کابلی و مشهد و تهرانی بود، گاهی سربه‌سرم می‌گذاشت. مثلاً، من هر بار از کلمه‌ی «باش» (شکل کوتاه‌شده‌ی کلمه‌ی «باشد») استفاده می‌کردم، به خنده می‌گفت «خودتان باش!». باری توضیح داد که در زادگاهش جوزجان، شخم‌زنی به کمک گاو انجام می‌شود و دهقانان هنگام شخم‌زنی اگر بخواهند گاو بایستد، می‌گویند «باش، باش»!

بعضی شب‌ها، سرگرمی ما مشاعره یا به‌قول کابلی‌ها «شعرجنگی» بود. شعرهای زیادی، بخصوص از بیدل و سعدی حفظ بود. هیچ‌کدام حریفش نمی‌شدیم. شعر را نغز می‌خواند. گاهی به گروه ضعیف‌تر نقل می‌رساند. به تناسب فضا، با شعرها طنز خاصی می‌آفرید.

یکی از منظم‌ترین آدم‌هایی بود که تاکنون دیدم. با وجود بیماری سخت جسمی، بسیار پرکار بود. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد. کنار پنجره می‌نشست و کتاب می‌خواند و می‌نوشت. حدود ساعت ۸ صبح، برای «اقبال» و گاهی «جلال» که آن زمان کودک بودند، داستان‌هایی از گلستان سعدی می‌خواند. عبارات سخت را به زبان ساده درمی‌آورد و با حوصله توضیح می‌داد. معمولاً ساعت‌های ۹، همراه ما صبحانه می‌خورد. صبحانه اگرچه بسیار وقت‌ها تنها جای و شکر و توت خشک بود، اما مفصل بود و دلچسب و طولانی. با حرارت از مقاله‌های تازه‌ای که خوانده بود می‌گفت، و یا در مورد اتفاقات سیاسی آن روزها می‌گفت. بخصوص آن‌وقت‌ها که سیدرضا محمدی همراه ما بود، گفت‌وگوها گاهی تا ظهر طول می‌کشید. بعدازظهرها، بعد از استراحتی کوتاه، سراغ کتاب‌هایش می‌رفت و تا شب پیدایش نبود.

رفیق بود

با همه و بخصوص با اعضای خانواده، رفیق بود. با همسرش چون دوستی صمیمی رفتار می‌کرد. با تنها خواهرش مهربانانه حرف می‌زد. با فرزندانش قطعه‌بازی (پربازی) می‌کرد. گاهی که غمگین بود، به تنهایی قطعه‌بازی می‌کرد. به قول خودش فال می‌گرفت. مثلاً می‌گفت اگر فلان پَر بیاید، سال بعد با هم به دیدن موزه‌ی لوور پاریس می‌رویم. هم‌زمان غرق افکار خودش می‌شد. حالتی از مدیتیشن بود برای او. بسیار اندک از خانه بیرون می‌رفت. چند باری که با هم بیرون رفتیم، مرتب می‌پوشید. یک اورکت بلند کرمی‌رنگ داشت. یکی هم برای من خریده بود. اگر به مرکز شهر می‌رفت، حتما سری به کتاب‌فروشی‌های کنار سرک می‌زد و البته به جای‌خانه‌ای شلوغ در قسمت قدیمی شهر. می‌گفت خاطرات بسیاری در



هم‌چنین استاد تحقیق گسترده‌ای را

در مورد موسیقی کلاسیک افغانستان

داشت. به‌خاطر دارم چندین ماه

درباره‌ی تعدادی از هنرمندان

کوچه‌ی خرابات تحقیق می‌کرد. معمولاً

تایپ متن‌ها به عهده‌ی من و شهرزاد

بود. شیوه‌ی کار این بود که او در

اتاق قدم می‌زد و هر بار در مورد

یکی از هنرمندان حرف می‌زد و ما

تایپ می‌کردیم. خاطرات شفاهی

بسیاری از هنرمندان کوچ‌چی خرابات

داشت. در مورد جزئیات زندگی و

شیوه‌ی کارشان جستجو کرده بود.

از سرنوشت آن تحقیق مهم خبری

ندارم. امیدوارم روزی چاپ شود.

آن‌جا دارد. خلاصه این که از بودن با او هرگز ملول نمی‌شدم. اواسط ماه حوت باید کابل را ترک می‌کردم. قرار شد با سیدرضا محمدی به‌طور قاچاق به ایران برویم. استاد و مادر تلاش کردند از رفتن منصرف شویم. استاد می‌گفت اگر بمانیم، برای نوروز به «مزارشریف» خواهیم رفت برای جشن گل سرخ. وقتی درون تاکسی نشستم، از پشت شیشه به عقب نگاه کردم. در چارچوب دروازه، مردی غمگین ایستاده بود، مردی پر از درهای مگو و صبور. نگران بود، چون پدری که سفر پرخطر کودکش را می‌نگرد.

آن جسم شکسته پناهِ ما بود، تکیه‌گاه ما بود. ما «استاد» خطابش می‌کردیم اما رفیق بود، برادر بود، پدر بود برای من، برای شهرزاد، شازیه، نورجهان، محب، جلال، نسیم و بسیار پسران و دختران دیگر. یاد و نامش جاودان باد.

مرگ می‌تواند

چشم‌انت را خاموش کند

نگاه تو را نه

لب‌هایت را بخشکاند

لبخند تو را نه

می‌تواند دستان را آرام کند

روح وحشی انگشتان را نه.

روایت گرهوشمند



غفار صفا

آشنایی من با نام اسماعیل اکبر، برمی گردد به حدود سی و پنج سال پیش از امروز، سال های پنجاه خورشیدی، دوران ایجاد هسته های مخفی مبارزان چپ در روستاها و در میان دهقانان تهی دست. دوره ی متوسط مکتب را به پایان نرسانده بودم که شنیدم شماری از جوانان، مکتب و دانشگاه را رها کرده و رفته اند میان مردم. فکر می کنم سال ۱۳۵۲ بود یا ۱۳۵۳، که دو تن از این جوانان را در یک شب عروسی در ولسوالی اندخوی دیدم، اسماعیل اکبر و ظاهر حاتم. تا ده سال دیگر ندیدمش، حتی چهره اش را فراموش کردم، اما در این مدت، بارها درباره ی شخصیت، کارنامه ها و توانایی هایش در مبارزه ی مخفی، از استادم فیض الله البرز، کریم محصل فاکولته ی اقتصاد، و صاحب نظر دشتی همکارم در دیپارتمنت تاریخ دانشگاه کابل، شنیده بودم.

آشنایی و رفاقت ما اساساً از ۱۳۷۳ در بلخ آغاز شد، زمانی که اسماعیل اکبر عهده دار نشریه ی «ندای اسلام» بود. این آشنایی، از دید و وادیده ها در کنفرانس ها و سمینارهای رسمی، به دیدارهای خصوصی و شب نشینی ها کشانیده شدند.

نخستین پیامد این نشست ها برای من، شکستن پاره هایی از تصویری بود که من از مبارزان و رهبران نهضت عدالت خواهی در افغانستان داشتم، از جمله خود اسماعیل اکبر. تصویری که من تا آن زمان از اکبر داشتم، مانند تصویر طاهر بدخشی و مجید کلکانی و دیگران، عبارت بود از یک انقلابی سرسپرده، مبارزی با انضباط و تشکیلات گرا و مارکسیستی آگاه. اما حالا این تصویر داشت دگرگون می شد. یکی از روزها، درباره ی طاهر بدخشی و مجید کلکانی مفصل صحبت کردیم. اسماعیل اکبر، طاهر بدخشی را رهبری از لحاظ فکری و سیاسی در حال تغییر و دگرگونی درک می کرد. می گفت، بدون این که کوچک ترین ترزلی در اصل عدالت خواهی اش رخنه کرده باشد، پیوسته از مواضع ایدئولوژیک و روش های پیشین سیاسی اش فاصله گرفته بود. در مورد مجید کلکانی هم می گفت، به خوبی بن بست موجود را درک کرده، اما هنوز بدیلی برای روش مبارزه اش نیافته بود.

این صحبت به من امکان داد تا پاره هایی از تصویری که پیش از این از خود اکبر داشتم نیز دگرگون شوند. از آن پس، اسماعیل اکبر را مبارزی اصلاح طلب و روشن فکری روادار و کثرت گرا یافتم. او سال ها پیش از آن که من از نزدیک بشناسمش، از جزم گرایی ها و جزم اندیشی های ایدئولوژیک و سیاسی نوع دینی و غیردینی آن فاصله گرفته بود.

به نظر من، این درس برای نسلی که می خواهد رابطه اش را با نخبه ها و پیشگامان مبارزات اجتماعی در افغانستان تعریف کند، خیلی مهم است: ما هنوز در بند صرفاً تجلیل از چهره های فکری-سیاسی گذشته باقی مانده ایم نه نقدشان. کاری که هرگز این امکان را نمی دهد تا از زندگی، کارنامه ها و روش های مبارزاتی شان درس بگیریم، آنان را بهتر بشناسیم و در جایگاه و موقعیت خودشان ببینیم؛ کاری که اسماعیل اکبر همیشه از آن احتراز می کرد. چهره هایی بوده اند که افزون بر زمینه و زمانه ی خود، راهی برای نسل های بعدی نیز باز کرده اند و چهره هایی هم بوده اند که نتوانسته اند از زمانه ی خود پا فراتر بگذارند. جوهر عدالت خواهی و سجایای اخلاقی آن ها در خور احترام و تجلیل است، اما روش هایشان دیگر قابلیت انطباق با شرایط دگرگون شده را ندارند. تصویرهای اولیه ی ما از این شخصیت ها، تا زمانی که مورد نقد

این درس برای نسلی که می خواهد رابطه اش را با نخبه ها و پیشگامان مبارزات اجتماعی در افغانستان تعریف کند، خیلی مهم است: ما هنوز در بند صرفاً تجلیل از چهره های فکری-سیاسی گذشته باقی مانده ایم نه نقدشان. کاری که هرگز این امکان را نمی دهد تا از زندگی، کارنامه ها و روش های

مبارزاتی شان درس بگیریم،

آنان را بهتر بشناسیم و در

جایگاه و موقعیت خودشان

ببینیم؛ کاری که اسماعیل

اکبر همیشه از آن احتراز

می کرد. چهره هایی

بوده اند که افزون بر

زمینه و زمانه ی خود،

راهی برای نسل های

بعدی نیز باز کرده اند و

چهره هایی هم بوده اند

که نتوانسته اند از زمانه ی

خود پا فراتر بگذارند.

جوهر عدالت خواهی و

سجایای اخلاقی آن ها در

خور احترام و تجلیل است،

اما روش هایشان دیگر

قابلیت انطباق با شرایط

دگرگون شده را ندارند.

تصویرهای اولیه ی ما از

این شخصیت ها، تا زمانی

که مورد نقد و ارزیابی

بی طرفانه قرار نگیرند،

هم چنان تک بعدی و

متحجر باقی می ماندند -

آنچه که من از اسماعیل

اکبر آموختم.

و ارزیابی بی طرفانه قرار نگیرند، هم چنان تک بعدی و متحجر باقی می ماندند - آنچه که من از اسماعیل اکبر آموختم.

در اواخر سال ۱۹۹۵، رابطه ی ما از دید و وادیده های شخصی فراتر رفت و به خاطر نگرانی های بسیار جدی که وجود داشت، نشست ها و گفتگو هایی را با شماری از روشن فکران از طیف های مختلف آغاز کردیم. نخستین دیدار ما در یکی از مهمان خانه های ریاست جمهوری، با شمس الحق آریانفر، حمید مهرورز، رحمت الله بیژنپور و محمدشاه فرهود بود. این نشست ها به دلیل تغییر اوضاع امنیتی قطع شد. من رفتم دوشنبه، اما اسماعیل اکبر این دیدارها را با استاد طغیان ساکایی، دکتر داود راوش، سمیع فیضی و محمدشاه فرهود ادامه داده بود. در برگشت از دوشنبه، دوباره به این گروپ پیوستم. آنچه اکبر در این نشست ها بر آن تاکید می کرد، پرداختن به کارهای فکری و تحقیقی بود. می گفت دیگر عنان حوادث از دست روشن فکران خارج شده، مدتی باید در حاشیه باشیم ولی امر روشنگری را رها نکنیم. اگر کار دیگری نتوانستیم، حداقل تجارتب خود را به نسل های فردا انتقال دهیم. کاری که خودش به تنهایی انجام داد. او یگانه کسی بود که هم زبان نسل خودش را خوب می دانست و هم زبان نسل نو را.

آخرین تجربه ی کار مشترک من با اسماعیل اکبر، از بازار قصه خوانی پیشاور آغاز شد. سال ۱۹۹۸، سرنوشت، بسیاری از دوستانی را که به نحوی در مزار با هم کار می کردیم، به پاکستان کشانید. اسماعیل اکبر، با وصف فقر و تنگ دستی، در صدف پلازه، مقدمات یک کار فرهنگی را با کمک شفیق



پیام فراهم کرده بود. آهسته آهسته همه در آنجا جمع شدیم - استاد طغیان ساکایی، شفیق پیام، شهباز ایرج، نسیم و دیگران. اکبر پیش از پیش طرح راه اندازی یک روزنامه را ریخته و همکارانش را نیز انتخاب کرده و حداقل برای ده شماره ی آن مواد آماده کرده بود. من و استاد طغیان هم به جمع همکارانش پیوستیم. مدتی طول کشید تا امکانات مالی و تخنیکی آن فراهم گردد. سرانجام مرکز تعاون افغانستان هزینه ی آن را تعهد کرد و یک هیات مؤسس برای روزنامه ی «صدای امروز» ایجاد شد که عبارت بودند از: اسماعیل اکبر، سید سرور حسینی، طغیان ساکایی، سمیع حامد، عبدالسمیع فیضی و من. اسماعیل اکبر این نشریه را پس از شماره ی سوم، به دلیل اختلافاتی که در مورد محتوا و موضع گیری های سیاسی آن بروز کرد، به گونه ی مستقل ادامه داد. نه ما (همکاران رسمی مرکز تعاون) دلایل قانع کننده ای مبنی بر سقوط طالبان داشتیم و نه اسماعیل اکبر که می گفت طالبان سقوط نخواهند کرد مگر این که در طولانی مدت همپای تحولات بزرگ اقتصادی، از درون متحول شوند. در واقع، وضعیت به گونه ای بود که هیچ کسی نمی توانست آینده را به درستی پیش بینی کنند. اگر حادثه ی یازدهم سپتامبر واقع نمی شد، احتمالاً اوضاع به سمت دیگری تحول می کرد.

با این که در یک و نیم دهه ی اخیر هیچ گونه رابطه ای با اسماعیل اکبر نداشته ام، می دانم طی این مدت دو نفر صفحه ی جدیدی از ادبیات سیاسی را در کشور و بخصوص به روی جوانان باز کرده اند، قسیم اخگر و اسماعیل اکبر. روحشان شاد.



سخیاد هاتف

درویش چراغ دار

من از اسماعیل اکبر خاطره زیاد دارم. اما در میان همه ی خاطرات، اولین دیدار من با او، در سال اول دانشجویی من در دانشگاه بلخ، برای من دیداری بس دگرگون کننده و ارجمند بود؛ از آن که با آن دیدار جان زخم خورده ی من التیام یافت. در آن سال ها من، تحت تاثیر آنچه عجالتاً تقابل عربان هویت های قومی بنامیم، یقین آورده بودم که دیگر در ملک ما کسی نمانده که همه چیز را با ترازوی قوم یا مذهب نسنجد. غرق شدن در گرداب تند چرخنده ی این نگاه حقیقتاً جان و روان مرا زخمی کرده بود. مستوجب ملامت هم نبودم و نه در این نگاه و فکر تنها بودم. هرچه می دیدیم و دیده بودیم غوغای دین و طایفه بود.

در آن زمان، روزی یکی از خبرنگاران تلویزیون محلی بلخ به دانشگاه آمده بود تا نظر دانشجویان را در باره ی حاکمیت حزب جنبش ملی-اسلامی در شمال و در مزار شریف بپرسد. قرار بود همه اعلام حمایت بکنند. در مصاحبه یی که آن خبرنگار با من کرد، من تاکید کردم که بگذاریم دانشجویان بر درس خواندن تمرکز کنند و از کار سیاسی بپرهیزند.

چند روز بعد، در کتابخانه ی دانشگاه نشستیم بودم که کسی آمد و گفت آدمی به اسم اسماعیل اکبر می خواهد ترا ببیند. اسمش را هیچ نشنیده بودم. بیرون آمدم. آقای اکبر در دهلیز منتظر بود. کلاهی پشمی کهنه یی بر سر داشت و بالاپوشی کهنه تر در بر. موزه ی بلندی پوشیده بود. خریطه یی کتانی بزرگی هم در دستش بود. خودم را معرفی کردم. گفت که گفت و گوی من با تلویزیون را دیده و آن را، مخصوصاً تاکید من بر غیرسیاسی ماندن دانشجو و دانشگاه را، پسندیده و تصمیم گرفته مرا ببیند. ساعتی که به حرف های دل نشین اش گوش دادم، سرانجام پیش خود قبول کردم که در لباس درویشی هم می شده باسواد و روشنفکر بود. (تا آن زمان کسی را ندیده بودم که در آن هیئت ظاهری آدم مهمی بوده باشد).

آن روز، اسماعیل اکبر در خریطه ی کتانی خود برای من کتاب آورده بود. شش-هفت کتاب آورده بود. از جمله «ادبیات چیست؟» سارتر و «چشم اندازهای اسطوره» از جلال ستاری را. همان روز، شیفته ی ساده گی و صمیمیت و سواد او شدم و همان روز قرار گذاشتیم که از آن پس همدیگر را بیشتر ببینیم. در روزها و ماه ها و سال های بعدی، مهم ترین نقشی که اکبر در زنده گی من (و بسیاری دیگر) داشت این بود که جهان مرا توسعه داد و از این طریق جان محبوس در قفس نگرش ایدئولوژیک-طایفه یی مرا، که زخمی ستم هم بود، رها کرد و التیام بخشید. ما در دانشگاه اسماعیل اکبری نداشتیم و در بیرون از دانشگاه کسی چون او را نمی شناختم. او به دست گیری از ما می آمد. او با زحمتی که می کشید به جوانان فرصت می داد که از هوای تازه ی مصاحبت اش بهره مند شوند.

من از تو می‌نویسم و این کیمیا کم است...



محب مدثر

برای من، نوشتن از شخصیت دریادل و خورشیدصفتی چون استاد اسماعیل اکبر، که بر گردنم حق فراوانی دارد، راه رفتن در مسیر زندگی را به من آموخته و آن‌چه امروز هستم را مدیون سخاوت‌مندی‌های مادی و معنوی آن بزرگ‌مرد هستم، بسی دشوار است. اما فراوانند یاد و خاطراتی که هر دم بر ذهنم هجوم می‌آورند و مرا سرشار از حضور معنوی و روحانی آن بت عیار می‌سازند.

اسماعیل اکبر، مصداق عینی این حرف سهراب سپهری بود:

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید

او یک جوان‌مرد عیار، رندی نکته‌دان، روشن‌فکری جستجوگر، روشن‌گری نقاد، سیاست‌مداری کارکشته، صوفی‌ای عاشق، عارفی فرزانه، درویشی پارسا، ادیبی توانا، و آزادمردی آرمان‌گرا و متعهد بود، که تمام عمر براساس آرمان‌ها و باورهای خود، صادقانه و پاک‌بازانه زندگی کرد. ازاین‌رو، پرداختن به زندگی چنین انسان چندبعدی، کار ساده‌ای نیست و از توان این حقیر خارج است. اسماعیل اکبر، برای من و بسیاری از هم‌نسلانم که او را می‌شناختند، حق استادی داشت. همه‌ی ما از باغ پربار معرفت او میوه‌ها چیده‌ایم و از دریای بی‌کران دانش و تجربه‌های او به‌قدر تشنگی نوشیده‌ایم و سیراب شده‌ایم . من هم یکی از ریزه‌خواران خوان معرفت و جوان‌مردی و سخاوت او بوده‌ام که از این سفرهی پرنعمت او، لقمه‌ای چند برداشته‌ام.

صفت‌هایی که در بالا نسبت به اسماعیل اکبر به کار برده‌ام، تنها از روی احساسات نبودند؛ هرچند محال است که به‌عنوان یک شاگرد و یک فرزند، که استاد حق پدری هم بر من داشته است، احساس خود را در نوشتن از آن بزرگ‌مرد پنهان کنم. اما من مصادیق این‌ها را در افکار و در زندگی عملی او شاهد بوده‌ام.

همه‌ی ما او را «استاد اکبر» خطاب می‌کردیم، قلب بزرگی داشت. در بدترین زمان‌ها دست خیلی‌ها را گرفت. من یکی از آن‌ها بودم. خانه‌اش کانون معرفت بود برای تشنگان علم و دانش و جستجوگران روشن‌گری و عیاری. سفره‌اش به روی شاه و گدا، یک‌سان هموار بود و خوان معرفتش را نیز از هیچ‌کسی دریغ نداشت و از آن نعمات فراوان دانش و اندیشه و تجربه‌های بسا گران‌بهایش، در خدمت همگان می‌گذاشت. خورشیدصفت بود و بر همگان، بدون درنظرداشت نژاد، قوم، جنسیت، زبان و تعلقات سیاسی و منطقه‌ای و موقف اجتماعی، می‌تایید و از نعمات معرفتش همه را بهره‌مند می‌ساخت.

زمانی که در بلخ بود، در آن روزهای دشوار که کم‌تر کسی به کتاب و افکار جدید دسترسی داشت، کتاب‌خانه‌ی شخصی استاد، رهنما و رهگشای نسل جوان بود، و خودش چون شمعی در تاریکی، ذهن‌های تشنه به دانش را سیراب می‌کرد. زمانی که در پاکستان بود نیز، باز هم او مرکز علم و فرهنگ برای افغان‌ها بود. در آن‌جا نیز از نشر افکار خود در قالب مجله و آموزش نسل جوان ازطریق مرکز آموزشی‌ای که ایجاد کرد، دست نکشید.

پس از سقوط طالبان، همین‌که فرصت برای بازگشتش مساعد شد، به کابل آمد و باز هم خانه‌ی او کعبه‌ی عشاق و دلدادگان علم و عرفان بود. مردمانی با گرایش‌ها، دیدگاه‌ها، سلیقه‌ها و حرفه‌های مختلف، نزد او می‌آمدند و در پی هرچه بودند از او، به‌دست می‌آوردند.

استاد اسماعیل اکبر، مبارزی راستین بود. او در مقابل بی‌عدالتی، تبعیض و ظلم، یک‌سره ایستاد. او از جان و مال خود در راه تأمین عدالت اجتماعی در کشور مایه گذاشت. از جوانی، برای تأمین عدالت و آگاهی‌دهی به مردم در شهرها و دهات افغانستان مبارزه کرد. قظن، کابل و شمال افغانستان، گواه مبارزات اوست. او در صف مردان بزرگ مبارزه و عدالت‌خواهی در افغانستان رزمید، به زندان رفت، شکنجه شد، و تحت پیگرد بود، اما از مبارزه دست نکشید.

او تنها در خفا مبارزه نکرد، بلکه در مستبذانه‌ترین و خودکامه‌ترین نظام‌ها و دشوارترین زمان‌ها، علیه استبداد و ظلم و بیداد صدا بلند کرد. او در زمانی که در افغانستان ناسیونالیسم قومی بیداد می‌کرد و درصدد سرکوب هرگونه صدای عدالت‌خواهی بود، مقالاتی علیه آن منتشر می‌کرد. او علیه نژادگرایی و قوم‌گرایی نوشته‌های زیادی دارد. به‌طورمثال، در مقاله‌ای که به‌گونه‌ی نقدی بر شعری با عنوان «یادگار سخن» در تاریخ ۵ قوس ۱۳۶۹ به چاپ رساند، بر نژادگرایی و قوم‌گرایی کورکورانه تاخت و آن را با سلاح عقل، منطق و خردورزی سرکوب کرد، و آن را به دور از کرامت انسانی دانست؛ هم‌چنین کسانی را که به دام این بیماری‌ها گرفتار شده بودند، به اندیشه‌ای انسانی دعوت کرد. او بخصوص شاعران و

ادیبان را به دیدن موضوعات از دیدگاه انسانی دعوت می‌کرد، و آن‌ها را از نژادگرایی، قوم‌گرایی و خودبرتربینی برحذر می‌داشت. او انسانی می‌اندیشید و ذهنیتی جهان‌شمول داشت. او بزرگ بود و در آینه‌های کوچک نمی‌گنجید.

استاد همیشه تشنه‌ی معرفت و آگاهی بود. جان و جهانش از هر کسی که تابه‌حال دیده‌ام بیشتر و بزرگ‌تر بود. کمتر لحظه‌ای در زندگی او بود که از آموختن و آموزش‌دادن دست برداشته باشد. او نه‌تنها دانش عصر و زمان خود را خوب می‌فهمید و از آن استفاده می‌کرد، بلکه جلوتر از عصر و زمان خود زندگی می‌کرد. کسانی که در بلخ زیسته‌اند و با جریانات سیاسی و مدنی سروکار داشته‌اند، واقف اند که در زمانی که مجاهدین تازه به قدرت رسیده بودند، و از منابع تنها ستایش‌نامه‌های «حاکمیت دینی» خوانده می‌شد، او از جدایی «دین و سیاست» حرف می‌زد. تا جایی که او را تکفیر کردند و سرش به بالا رفته بود و با پادرمیانی قدرت‌مندانی که با او آشنایی داشتند نجات یافت.

او با فلسفه و تاریخ غرب و عرفان شرقی و تاریخ اسلام و منطقه، آشنایی ژرفی داشت. در فارسی کمتر کتابی بود که این مرد نخوانده باشد. با آثار ادبی و تصوفی کلاسیک ترکی-ازبیکی و پشتو نیز آشنایی عمیقی داشت. مطالعاتش در ادب، عرفان و فلسفه‌ی کلاسیک و اندیشه‌ی جدید غربی هم بی‌نظیر بود.

البته شایان ذکر است که اسماعیل اکبر و یا قسیم اخگر، از نسل روشن‌فکرانی بودند که علم و دانش را از گذشت روزگار و با سعی و تلاش شخصی و با خودآموزی آموخته بودند. کمتر اهل نوشتن افکار خود بودند و بیشتر حرف و نظریاتشان را در سخنانشان می‌شد سراغ گرفت. ازاین‌رو، حرف‌های اساسی و نظریه‌های بنیادی افکار استاد را در سخنرانی‌هایش می‌توان یافت تا در نوشته‌هایش، و این امر درمورد بیشتر روشن‌فکران مبارز هم‌نسل استاد صدق می‌کند. اسماعیل اکبر، روشن‌فکر بود و روشن‌گرانه زیست. او بی‌گمان یکی از قله‌های بلند و ستون‌های استوار جریان روشن‌فکری و روشن‌گری در افغانستان بود.

او به تعبیر آنتونیو گرامشی، یک «روشن‌فکر ارگانیک» بود. او در کنار معرفت و آشنایی ژرف با علوم متداول روزگار خود، از خرد نقاد و بیش روشن‌گرانه بهره‌مند بود. او از دل توده‌های محروم جامعه برخاسته بود و با دردهای آن‌ها آشنا بود و دردهای آن‌ها را زندگی کرده بود. او با خرد نقاد خود، در زندگی عملی و حیات عمومی اجتماعش حضور پررنگ و دایمی داشت و با زندگی مردم، جریانات روشن‌فکری و فعالیت‌های سیاسی و مدنی، عجین بود. او به‌عنوان یک روشن‌فکر توانا، دارای بینش عمیق اجتماعی و تاریخی، و صاحب اندیشه‌هایی فراتر از مرزها و محدوده‌های زمانی و مکانی خویش بود، و برای رسیدن به مرزهای والا‌تر آزادی و معنویت برای هم‌نوعانش، در تلاشی همیشگی و خستگی‌ناپذیر بود.

او نه‌تنها اندیشه و علم باب زمان خود را نقد می‌کرد، بلکه روشن‌فکران زمان خود را نیز مورد نقد قرار می‌داد و انتقادهای شدیدی علیه آن‌ها مطرح می‌کرد. او روشن‌فکر زمان خود را دچار آشفتنگی می‌دید و او را در گونه‌ای از «بلاقی‌دی، شلختگی و تقلد» است. استاد، روشن‌فکران هم‌عصر خود را دچار توهم مضاعفی می‌خواند که به قول او، «از بن‌بست کنونی اندیشه و تفکر در جامعه و جهان ما پی نبرده‌اند». استاد اکبر، از شدت آشفتنگی «متعصبانه و سطحی، و غیرعلمی‌بودن مباحث رایج» در کشورهایی مانند افغانستان شکایت داشت. او به تناقضات ناخودآگاه در افکار طبقه‌ی روشن‌فکری که استاد «یک‌شبه فیلسوف‌شده‌ها» می‌نامید، اشاره می‌کرد که به باور او «از یک‌سو فیلسوف مدافع

استاد همیشه تشنه‌ی معرفت و

آگاهی بود. جان و جهانش از هر

کسی که تابه‌حال دیده‌ام بیشتر

و بزرگ‌تر بود. کمتر لمظه‌ای در

زندگی او بود که از آموختن و

آموزش‌دادن دست برداشته باشد.

او نه‌تنها دانش عصر و زمان خود را

فوب می‌فهمید و از آن استفاده

می‌کرد، بلکه جلوتر از عصر و زمان

فود زندگی می‌کرد. کسانی که در

بلخ زیسته‌اند و با جریانات سیاسی

و مدنی سروکار داشته‌اند، واقف

اند که در زمانی که می‌اهدین تازه

به قدرت رسیده بودند، و از منابع

تنها ستایش‌نامه‌های «حاکمیت

دینی» خوانده می‌شد، او از جدایی

«دین و سیاست» حرف می‌زد. تا

جایی که او را تکفیر کردند و سرش

به بالا رفته بود و با پادرمیانی

قدرت‌مندانی که با او آشنایی

داشتند نجات یافت.

مدرنیت‌اند که علت عقب‌ماندگی این جوامع را تسلط سنت‌های کهنه می‌دانند، و درعین‌حال، مدرنیسم را قبول ندارند».

استاد همواره با خرد نقادی که داشت، تلاش می‌کرد از افکار و اندیشه‌های پیرامون خود بیاموزد؛ اما هم‌زمان، از نقد افکار و جریانات هم‌عصرش باکی نداشت و در مسائل مختلف صاحب‌نظر بود و آرا و نظریات بکر و خاص خود را داشت (البته نظریات استاد دیدگاهش استثنا نبود). به‌گونه‌ی مثال، استاد مصرف‌گرایی و سعادت مبتنی بر لذات و رفاه مادی راه پاشنه‌ی آشیل تمدن غربی امروز عنوان می‌کرد و بر کمال معنوی انسان تأکید داشت. او نسبت به خطر ناشی از بحران عقیده و معنا، خطر جنگ و تصادم و آلودگی محیط زیستی و تضادها و تناقضات جهانی و تبدیل‌کردن زمین از «بهشت تصویری پیشگامان رنسانس» به «جهنمی غم‌انگیز» هشدار می‌داد.

در شرق، هم تقلید از مکاتب معاصر ایدئولوژیک سیاسی و ادبی معاصر، و هم فرورفتن و خزیدن در لاک گذشته‌های خود را، به بن‌بست رسیدن تفکر شرقی عنوان می‌کرد.

باری، در سال ۲۰۰۵ در «عرس بین‌المللی بیدل دهلوی» در تهران، از استاد نیز به‌عنوان مهمان دعوت شده بود. از آن‌جا که استاد در ساحه‌ی بیدل‌شناسی دانش عمیقی داشت، در کنار بسیاری از شاعران و نویسندگانی که از کشورهای مختلف آمده بودند و درمورد افکار و آثار بیدل حرف می‌زدند، سخنان استاد که از



عمق آگاهی و مطالعه‌ی گسترده‌اش درخصوص آثار و افکار بیدل دلالت می‌کرد، همه‌ی حصار محفل را بهت‌زده کرده بود. استاد در آن محفل خطاب به کسانی که در منجلاب گذشته مانده‌اند و به گذشته‌ی خود افتخار می‌کنند، درحالی‌که از قافله‌ی حال خیلی عقب مانده‌اند، این بیت از بیدل را خوانده بود:

پیش‌بینی کن، ز قید غفلت ماضی برآ

بر قفا نظاره کردن ریش را دم می‌کند

استاد اسماعیل اکبر، درمورد آینده‌ی نسل جوان بیش از همه نگران بود و ازهمین‌رو، در طول زندگی‌اش بیشتر وقت خود را صرف روشن‌گری اذهان نسل جوان کشور و رهنمایی آن‌ها کرد. در نخستین سال‌های حکومت موقت، بارها گفته بود که نظام انجویی جدید، «با آشناسازی جوانان ما با شیوه‌ی نوین زندگی تجملی و با محافل و سمینارها و تجمعات در رستوران‌های لوکس و سفرهای خارجی، بیشتر از این‌که جوانان ما را آموزش بدهد و نسلی خردمند و حرفه‌ای تربیت کند، نسلی فرمان‌بردار را تربیت می‌کند.» او می‌گفت که در این جریان بزرگ تاریخی، گاهی مجال می‌دهند که عده‌ای از دموکراسی حرف بزنند و حقوق بشر و حقوق مساوی بخواهند، و مطبوعات نیمه‌وابسته و نیم‌بند دایر کنند، اما همه‌ی این‌ها را به‌عنوان بخشی از تجملات ظاهیر برای تقویت طبقه‌ی حاکم توصیف می‌کرد که به قول او «حتی دیوار چنین نیز به نقش و نگار ضرورت دارد». ازاین‌رو، استاد در حالی‌که درمورد آینده هشدار می‌داد و جوانان را به محتاط‌بودن دعوت می‌کرد، همواره تأکید داشت که «ما باید در کنار آزادی‌های فکری، سیاسی، حقوقی و اجتماعی، از طُرق سالم، توام با احترام به کرامت انسانی، متوجه تربیت اخلاقی و معنوی جوانان و جامعه‌ی خویش باشیم و اما امور دنیوی را که بسیار متغییرند و در زمان ما شتاب بی‌سابقه‌ای یافته‌اند، بر مبانی علمی و تجربی و مشخصا علوم اجتماعی به مفهوم معاصر آن، به تحلیل گیریم و تابع ذهنیت‌ها و استنباطات متولیان رسمی دین که بسیار محافظه‌کار و انفعالی‌اند نسازیم».

استاد در سیاست هم همواره راه اعتدال را ترجیح می‌داد و تأکیدش بر توأم‌ساختن سیاست با علم، فرهنگ، اخلاق و ادب بود. محورهای اندیشه‌ی استاد راه همان‌گونه که خودش نیز بارها در جاهای مختلف، ازجمله در مقدمه‌ی کتاب «فصل آخر» ذکر می‌کند، «آزادی، عدالت، ترقی و قانون‌مندی مبتنی بر اخلاق و معنویت» تشکیل می‌داد، و در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش نیز، «رشد آزادانه و اعتدال ملی در پرتو مسایل تاریخی عموم بشری» همیشه مد نظرش بود. او خواهان آمیزش شریعت و طریقت و تعقل فلسفی بود و هدفش نیز دریافت حقیقت بود، و تا آخرین دم به این اصل‌ها پایبند ماند و خود را از افتادن در دام هرگونه انحراف حفظ کرد، و آرمان‌هایش را با همان شیوه‌ی درویشانه و بی‌ریای زندگی‌ای که داشت، آزادانه زیست.

من امیدوارم نسل جوان با دیدگاه‌ها، نظریات، کنش و منش خاص و منحصربه‌فرد استاد آشنا شوند و از آموزه‌های سودمند آن بزرگ‌مرد بهره ببرند و این کشتی شکسته را به ساحل نجات برسانند. یاد استاد جاویدان و راه استاد پر از رهروان راستین و متعهد باد.

نامت، سپیده‌دمی است که بر پیشانی آفتاب می‌گذرد

متبرک باد نام تو

و ما هم‌چنان

دوره می‌کنیم

شب را و روز را

و هنوز را

سیل ما را نمی‌برد

محمود حکیمی



سال ۱۳۷۳ بود که ما به پیشاور مهاجر شده بودیم. آنجا کار در هفته‌نامه‌ی امروز ما، برای من آغاز قدم‌گذاشتن به مسیر شعر و نویسندگی بود، و درست در همان سال‌ها بود که با جمعی از فرهنگیان و روشن‌فکران افغانستانی مقیم پیشاور آشنا شدم.

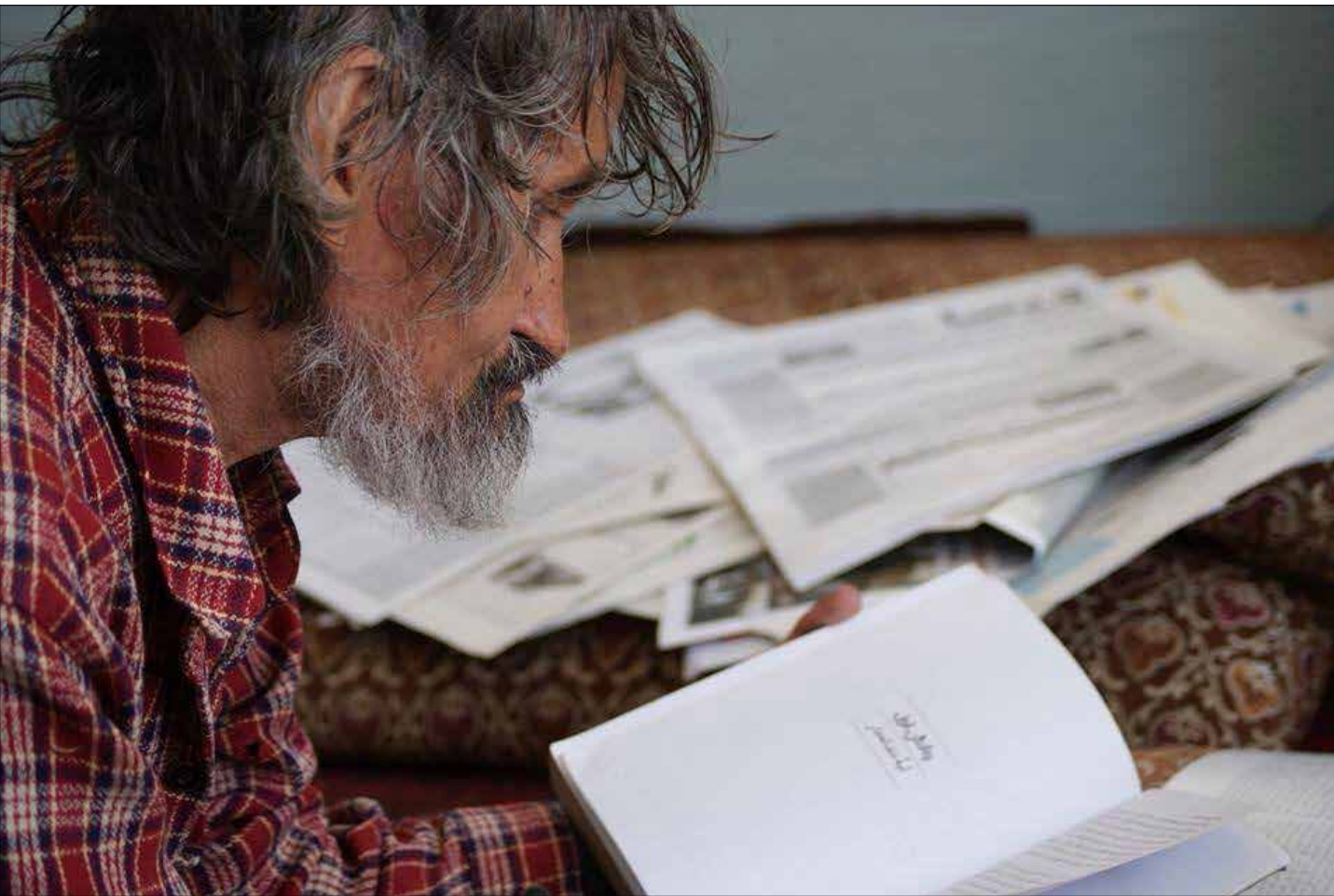
یکی از همان نویسندگان سخیداد هاتف بود که یک بار در بامیان دیده بودم و قواره‌اش برایم آشنا می‌نمود. پسان‌ها با هاتف رفت‌وآمد پیدا کردیم و همو زمینه‌ساز آشنایی‌ام با استاد اسماعیل اکبر گردید. همان روز اول که به خانه‌اش رفتیم، او چنان برخوردی کرد که احساس کردم پشتوانه‌ی محکمی برای جوانان و نویسندگان نوپرداز است. شب را در خانه‌اش ماندم و تا دیروقت از هر دری صحبت کردیم و از معلومات بی‌مانندش در شناخت نویسندگان خارجی و تسلطش بر اشعار سعدی و حافظ شگفت‌زده شدم. او در همان دیدار اول کتاب‌هایی را به من معرفی کرد که با عطش آن‌ها را خواندم و دریچه‌های جدیدی در ذهنم گشوده شدند. اسماعیل اکبر وقتی سعدی می‌خواند، هر بیت و مصرع را جداگانه تفسیر و تاویل می‌کرد و برای من که تازه به دنیای لایتنهای کتاب پا می‌گذاشتم جالب می‌نمود.

سه سال اقامت اجباری در پیشاور، از یک‌سو عالمی از دلتنگی‌ها ولی از سوی دیگر بسا آموختنی‌ها را برای من به ارمغان آورده بود. در بین آن همه اما، سبک و سیاق زندگی اسماعیل، یگانه بود. زن و مرد، پیر و جوان، در خانه‌ی او می‌آمدند و می‌رفتند؛ از آشنایان قدیمی‌اش تا بچه‌هایی که شوق مطالعه و خواندن کتاب داشتند. به نظرم سال دوم بود که آقای قانع‌زاده از ایران آمدند و برای مجله‌ی درّ دری مصاحبه‌ای از ایشان گرفتند. من آن مصاحبه‌ها را هم شنیدم و پسان‌ها شکل مکتوبش را خواندم. احساس می‌کردم و گنجینه‌ای از اطلاعات و معلومات بود که عطش سیری‌ناپذیر ما را جواب می‌گفت. یک بار او همراه با دخترش شهرزاد به دفتر من آمدند و یگراست سراغ قسه‌ی کتاب رفتند. بعدها که مجموعه‌های اشعارم چاپ شدند، استاد اکبر آن‌ها را به‌دقت خواندند و راهنمایی‌ها کردند. یک بار هم در کمیته‌ی روزنه، هردوی ما مهمان هاتف شدیم و تا دیروقت شب حرف زدیم و تبصره کردیم.

باری، آن سال‌ها گذشتند و در کابل ملاقاتمان شد. گفت مرا به سردبیری یک هفته‌نامه کاندید کرده است و بعدها که این هفته‌نامه را شروع کردیم، به مرور زمان شخصیت استثنایی او بیشتر برایم آشکار گردید. آن هفته‌نامه را برادر رئیس جمهور، جناب قیوم کرزی تمویل می‌کردند و استاد اکبر می‌کوشید که در آنجا یک ترکیب همگانی را به وجود بیاورد. به‌همین‌منظور، از هر تباری یک نفر در آنجا حضور داشت؛ من، داود سیاوش، حبیب‌الله رفیع، عالم افتخار و... با هم بودیم و در مدت شش ماهی که با هم کار کردیم، بسیار چیزها آموختم و دیدم که بسیاری از آدم‌ها با وجود داشتن نام‌های کلان، تا چه اندازه ریزه وحقیرند.

هفته‌نامه به تعطیلی گرایید ولی دوستی با اکبر هم‌چنان ادامه پیدا کرد. هیچ‌گاهی از او عصیت و تندخویی ندیدیم و روزهای روز گپ زدیم، تا سرانجام من به بامیان رفتم و مسئولیت کمیسیون انتخابات را به عهده گرفتم. هر بار که کابل می‌آمدم از او خبر می‌گرفتم و نام کتاب جدیدی را به من می‌گفت که لابد از ده افغانان باید می‌خریدم و می‌خواندم. راستی این نکته هم یادم نرود که در همان زمان‌ها، از طرف حکومت گفته شده بود که ولایت مزار را به جمع ما می‌دهد. اما استاد می‌خندید و حرفی نمی‌زد، تا این‌که قضیه به خاموشی رفت و روزی از روزها به او گفتم در رابطه با مزار خاموش ماندید! استاد لیخندی زد وگفت ما برای حکومت‌کردن جور نشده ایم؛ بعد اضافه کرد حکیمی صاحب اگر به عرفان و تصوف داخل شدی، بدان که هرگز سیل تو را نمی‌برد.

یکی دو سال اخیر، فقط یادداشت‌هایش را که در فیسبوک منتشر می‌شد می‌خواندم و چند روز پیش از فقدانش، با ابراهیم پسرش برخورددم و شماره تلفن و آدرس خانه‌اش را گرفتم و نیت کردم تا آخر هفته حتما از او سرزنم. هفته به آخر نرسید که خبر مرگ او را از شبکه‌های اجتماعی شنیدم؛ مرگ اسماعیل اکبر به صورت وحشتناکی تکام داد. در هنگام مشایعت پیکرش تا شهدای صالحین، صدها خاطره از او را در ذهنم مرور کردم. و آخر این‌که اگر استاد اکبر هیچ‌چیزی از خود بر جای نمانده باشد، اصل مدارا و دیگرپذیری، جزئی از میراث‌های گران‌بهای این مرد بزرگ است. خدایش در جوار رحمت خود قرار دهد و به ابراهیم، صلاح‌الدین، شهرزاد، نور جهان، زبیده و ... صبر و شکیبایی عنایت کند.



د مرحوم

اسماعیل اکبر

سره لمړی لیدنه

امیر شاه « کارگر » خوست

د کابل لرغونی ښار د کورنی جگړو د اور په لمبو کښی سوزیده ، زه او مرحوم اسماعیل « منشی » د اولو مکروریانو په سیمه کښی د جگړه مارانو تر منځ ښکیل پاتی وو ، مرحوم اسماعیل «منشی» ناڅاپه غږ کړه ، د ده پر خاصه اصطلاح (امیر شاه بدو که اینجا خانه ای یکی ازدوستان من است در خانه اش پناه می گیریم)

زه او مرحوم منشی هغه بلاک ته په منډه د مرمیو په استقبال کښی هغه کور ته ننوتو، په همدغه کور کښی یو رنځور په دردونو اخته ، اوږده وینستان خاوند او د شکنجو څخه راوتلی انسان د کوتی په کونج کښی پداسی حال کښی ناست وه چه ترس او ویره ئی په تندی کښی له ورایه ښکاریده .

وروسته په کور کښی ناست سړی د سلام په کولو اسماعیل منشی ته وویل « من گفته بودم اینطوری نمیشه » او اسماعیل منشی د تائید لپاره سر ته حرکت ورکړ ، ما په نابله توگو سوال وکړ « چه نمی شه ؟ »

داسی معلومیده چه دوی پر موضوع له وړاندی پوهیدل دواړه سره مسکی شول ، ما له اسماعیل «منشی» وپښتل دا ملگری څوک ؟

استاد اکبر خپل ځان معرفی کړ او زه هم منشی صاحب ورته وښودلم ، د استاد اکبر څخه می وپوښتل کور او د کور سامان ولی داسی گډوډ دی ؟

لنډه ئی راته وویل چه جگړه ماران کورته راننوتل او ټول کور ئی لوټ او کتابونه ئی راته خیره کړل ، زه نوی له دولس کلن زندان څخه راغلی یم خو تری مشکور یم چه ژوندی ئی پرېښودلم

د استاد اکبر په وجود کښی د شکنجو اثار او نشانی له ورایه معلومیدی بیا مو تر ډیره وخته نه سره ولیدل ، د داخلی جگړو دلاسه مو یو او بل سره ورک کړل ، کله چه د قندهار د سر بوزی له زندان څخه ژوندی رواستون شوم بیا می په سخی کارته کښی ولیده اولادونه ئی راوښودل ، ټول کوچنیان وو خو په سیاسی مسایلو کښی سخت مصروف وه، ما هم د طالبانو د زندان د تیرولو وروسته مغزی سخته کړی وه،

حال می ښه نه وه ، خو مرحوم استاد اکبر هڅولمه چه څه باید وکړم ، نوموړی د قیوم کرزی په مالی لگښت د طلوع افغان په نوم یوه جریده چاپ ته تیاره کړه خو د لنډ ځنډ وروسته ئی راته وویل ، چه دا کار زه او ته نه شو کولای ما استاد ته وویل ولی ؟

ده ځواب را نه کړ ،خو وروسته پوه شوم چه په جریده کی داسی څوک رامنځ ته شوی وه چه د خپلی گیدی او افغانستان جغرافیه ورته یو سان وه.

یوه ورځ زه ، قسیم «آخگر» او څو نور کسان د سهیلی صاحب په کور کښی د یو مجلس لپاره ناست وو، پدی خبری کیدی چه آیا کیدای شی د نوی حالاتو څخه د هیواد او خلکو پر گټه یو قدم واخلو ؟

هر چا خپل نظر په شفاهی توگه وړاندی کاوه ، خو مرحوم استاد اکبر داسی پیل کړه (آیا موږ افغانستان په طبقاتی ،مذهبی ، نژادی او لسانی لحاظ تحلیل

کړیدی چه برنامه « نسخه » ورته ولیکو ؟ آیا موږ همدغه نسل د خپلو اشتباهاتو او خیانتونو قربان نه کړه ؟ او آیا لاتراوسه د احساساتو او طمعی قربان نه یو ؟ د نړی او سیمی اوضاع راته معلومه ده ؟ څوک ویلای شی چه افغانستان کومی خواته روان دی ؟ که غواړئ پخوانی خیانتونه او اشتباهات بیا تکرار نه کړو ښه به دا وی چه هر ملگری د خپل کلی ، ولایت او سیمي هر اړخیز حالات تحلیل کړی او د بحث لپاره ئی دلته راوړی).

د استاد همدغی خبری ټول ناست کسان غلی کړل خو په پته هر یوه پرځان کښی دا اومنله چه باید موږ هر یو ځان په آیینه کښی وگورو او بیا اقدام وکړو . خو په هغه ناست مجلس کښی څوک وزیران شول او څوک والیان ، چه هر یوه په خپل وار د استاد له تجربوو او کارنامو استفاده او سواستفاده وکړه خو استاد د تصوف د پیژندنی لپاره په کار پیل وکړ.

یوه ورځ د قرغی په سیمه کښی کورته ورغلم یواځی استاد د کتابونو تر شاه نه بلکه د کتابونو په منځ کښی ناست وه ، او یواځی سر ئی معلومیده او د تصوف پر پیژندنه لگیا وه ، زما او د ده ترمنځ لیدل ډیر کم واقع کیدل ځکه ما په خوست کښی دهقانی کوله او نوموړی په کابل کښی اوسیده ، په رادیوئی او تلویزونی پروگرامونو کښی مو زیات گډون سره کړی ده .

د ده ځینی ځانگری صفتونه : پوه او دور اندیشه تحلیل گر ، د ژوند تر آخری ورځی د مطالعی پابند ، د یارانو په منځ کښی بی تکلفه ، متواضع ، نه ستړی کیدونکی ، چاپلوس نه منونکی او د یوی خبری خاوند.

هغه لاره موږ لا تر اوسه د میریانو غوندی خوځو په زگیوریو ، زگیوریو (فریادونو) د ژوند همدغه دروند او ستړی پیتی تر قبر پوری کشوو ، دا چه مونږ به کله همدغه دروند پیتی تر قبره ورسوو او د ده سره به یو ځای شو معلومه نده ، خو پدی پوهیږم چه افغان ولس پدی زمانه کښی د ده تشه نشی ډکولی .

گران او خواږه ملگری وفا صاحب له کابله تلفونی خبر کړم او زه په خوست کښی وم ، ومی نه شول کولای جنازه ته ئی راورسیرم وروسته کورته ورغلم او د ده د کتابونو آلماریو ته می کتل چه په ژوند چا کار ته نه پرېښود او اوس ئی منی ځکه د رقابت له محیط څخه خارج شو .

د وفا صاحب څخه مننه چه خبر ئی کړم که نه کالونه به تیر وای او زه به خبر نه وای .

د استاد همدغی خبری ټول ناست کسان غلی کړل خو په

پټه هر یوه پرځان کښی دا اومنله چه باید موږ هر یو ځان

په آیینه کښی وگورو او بیا اقدام وکړو . خو په هغه ناست

مجلس کښی څوک وزیران شول او څوک والیان ، چه هر

یوه په خپل وار د استاد له تجربوو او کارنامو استفاده او

سواستفاده وکړه خو استاد د تصوف د پیژندنی لپاره په

کار پیل وکړ.

یوه ورځ د قرغی په سیمه کښی کورته ورغلم یواځی

استاد د کتابونو تر شاه نه بلکه د کتابونو په منځ کښی

ناست وه ، او یواځی سر ئی معلومیده او د تصوف پر

پیژندنه لگیا وه ، زما او د ده ترمنځ لیدل ډیر کم واقع

کیدل ځکه ما په خوست کښی دهقانی کوله او نوموړی په

کابل کښی اوسیده ، په رادیوئی او تلویزونی پروگرامونو

کښی مو زیات گډون سره کړی ده .



حضور پر رنگ داشت، با طیف وسیعی از جوانان و هم نسلان خودش ارتباطات گسترده و وسیع داشت، باورمندی اش به دموکراسی، حقوق بشر و ارزش های مدنی او را نسبت به بسیاری از هم نسلانش در دید نسل نو افغانستان متفاوت جلوه میداد و مهم تر از همه این که روایت خود را از زندگی سیاسی اش در دو مجلد قطور ارایه کرده و در این اواخر خاطرات او در روزنامه جامعه باز هم بصورت پیهیم منتشر می شود. اگر کسی یا کسانی با این روایت موافق نیستند، روشنفکرانه ترین کار ممکن این است که قلم و کاغذ بردارند و یکایک دیدگاه ها، عملکرد ها و حتا رویداد هایی که ممکن است آقای اکبر بخاطر تبریہ خودش در نوشته هایش وارونه جلوه داده باشد، را به بیرحمانه ترین شکل ممکن نقد، همسنجی و حتا تردید کنند و روایت خود را از وقایعی که آقای اکبر بدان پرداخته است بیان دارند تا از یک طرف فضای نقد و انتقاد در کشور جا باز کند و از طرف دیگر نسل نو افغانستان با سبک و سنگین کردن روایت های متفاوت از رویداد های چهار دهه پسین کشور شان به یک درک واضح و روشن از سرنوشت امروز شان دست یابند و به اصطلاح عام با شنیدن گپ های روشنفکر مآبانه کسانی که ممکن است در عملکرد سیاسی کاستی ها و اشتباهات بزرگی را در کارنامه داشته باشند، جوگیر نشوند. صرف نظر از این که معاصران آقای اکبر اعم از موافقان و مخالفانش در باره او چگونه دیدگاهی داشته یا دارند، آقای اکبر از معدود فعالان سیاسی در رقابت ها و زد و بند ها و بازی های پیچیدهء سیاسی – ایدیولوژیک چهار دهه پسین افغانستان است که بررسی و نقد روشنگرانه و منصفانهء دیدگاه ها و عملکرد های سیاسی او میتواند به ارایه یک تصویر دقیق و واضح از مناسبات و تحولات سیاسی یکی از پیچیده ترین برهه های تاریخ معاصر افغانستان کمک کند و راه اندازی گفتمان انتقادی فراگیر در جامعه روشنفکری و رسانه یی کشور را به دنبال داشته باشد.

اگرچه ما از همان آغاز چاپ دستنوشته های آقای اکبر در کنار این نوشته یادداشتی را با این مضمون که پذیرای نقد و دیدگاه در پیوند با محتویات نوشته های آقای اکبر میباشیم را چاپ میکردیم و همین مورد را به شفصی که از نشانی آقای قانونی گپ میزد نیز یاد آوری کردیم، تا آن هنگام هیچ نوشته یی در پیوند با دست نوشته های آقای اکبر دریافت نکردیم. پس از آن هم دیدگاه های متضادی در پیوند با تجربیات سیاسی آقای اکبر شنیدم و در برخی موارد حتا بعد از مرگ شان در گفتگو های شفاهی بر او تاخته و اتهاماتی را علیه او مطرح کرده اند، اما لاقلاً من تا اکنون به متن مستند و مستدلی که در آن زندگی و عملکرد سیاسی آقای اکبر به صورت نقادانه بررسی شده باشد، برنخورده ام.

آقای اکبر تجربیات سیاسی و فراز و فرود های زندگی خود را در ۹۴۵ صفحه تحت عنوان «سرگذشت و چشمدید ها» به رشته تحریر در آورده و کتاب فصل آخر هم در ۱۹۴ صفحه بیشتر شرح دیدگاه ها و تجربیات سیاسی او در چهار دهه گذشته را احتوا میکند. و در رساله «فصل آخر» نیز دیدگاه های سیاسی اش را به روشنی بیان داشته است. این در حالی است که از بیشمار فعالان سیاسی و چهره های تاثیر گزار در تحولات سیاسی چهار دهه گذشته کمتر کسی دست به قلم برده و در باره کرده ها و ناکرده های شان نوشته اند و فرهنگ نقد دیدگاه ها و عملکرد های سیاسی بدور از تعلقات و سلیقه های سیاسی و ایدیولوژیک هنوز به فضای تفکر سیاسی و فعالیت های روشنفکرانه ما راه باز نکرده است. به این صورت می توان گفت که ممکن است آقای اکبر بسان بسیاری از سیاسیون چپ و راست افغانستان در چهار دهه گذشته اشتباهات کوچک و بزرگی را در کارنامه سیاسی خویش ثبت کرده باشد. اما روایتی که خودش از تجربیات سیاسی چهار دهه گذشته اش در «سرگذشت و چشمدید ها» ارایه داده به این انتقادات اشاره یی نشده است.

با این حال نسل ما از سال ۲۰۰۲ بعد با فردی بنام اسماعیل اکبر روبرو بود که کتاب میخواند، مینوشت، در بحث ها و گفتگو های رسانه یی شرکت میکرد، در محافل روشنفکری

اسماعیل اکبر؛ روایت یک نسل ویرانگری



ها زیاد گل کرده بود را برایشان گفتم که «یاد ناگرفته شنا را بدیریا فتادیم». خندید و بمن گفت این تازه اول راه است، افتادن به دریا برای آموختن شنا ضروری است در غیر آن نه آموزش شنا مقدور است و نه نیازی به آن احساس خواهی کرد، همین گونه ادامه داد و مرا تشویق کرد تا به راهی که برگزیده ام با اعتماد به نفس بیشتری گام بردارم.

در سال ۱۳۸۸ خورشیدی که تصمیم گرفتم تا دستنوشته های استاد اکبر را در یک ستون تحت عنوان «نسل ویرانگر» در روزنامه نخست به چاپ برسانیم، بعد از چاپ چند نوشته ایشان واکنش های متفاوتی روبرو شدیم. ستون نسل ویرانگر در اوایل دو روز در هفته منتشر میشد، در میان افغانی های مهاجر در اروپا و امریکا عمدتاً از نسل خود آقای اکبر بحث ها و بگو مگو های جالبی راه افتاده بود، اما در داخل و در حلقات متعلق یا متمایل به مجاهدین به این نوشته ها و شخص آقای اکبر دید چندان مثبتی مشاهده نمیشد. به گونه نمونه یکبار کسی از زبان آقای یونس قانونی که در آن زمان ریاست مجلس نمایندگان افغانستان را به عهده داشت، برایم پیام آورد که «به تیم جوان روزنامه نخست بگویند که چاپ نوشته های آقای اکبر به وجهه و اعتبار شما آسیب خواهد رساند. شما از رویداد ها و وقایع سه دهه گذشته آگاهی چندان ندارید. به دلیل اشتباهاتی که آقای اکبر در صحنه سیاست انجام داده در میان مجاهدین نظر مساعدی نسبت به او وجود ندارد و ...» البته هیچ گاهی فرصت و زمینه صحبت مستقیم در این باره با آقای قانونی به من دست نداد تا صحت و سقم این روایت و دیدگاه اصلی آقای قانونی را در این باره بدانم.

اگرچه ما از همان آغاز چاپ دستنوشته های آقای اکبر در کنار این نوشته یادداشتی را با این مضمون که پذیرای نقد و دیدگاه در پیوند با محتویات نوشته های آقای اکبر میباشیم را چاپ میکردیم و همین مورد را به شخصی که از نشانی



حشمت رادفر

نسلی که بعد از ۲۰۰۲ به دانشگاه کابل راه یافت، نسل سرگشته یی بود اما ما دلایل زیادی برای امیدوار بودن داشتیم، طالبان سقوط کرده بودند و دنیا برای اینکه «افغانستان دیگر لانه تروریستان بین المللی نباشد» در کنار ما ایستاده بود. عبارت ها و واژه های رنگ و رو رفته و غریبی مانند، دموکراسی، آزادی بیان، جامعه مدنی، حقوق بشر و ارزش های شهروندی داشتند آرام آرام به ادبیات سیاسی ایدیولوژی زده ما راه می یافتند و ما نیز برای تغییر کمر بسته بودیم.

در حالی که فضای دانشگاه هنوز به دلایل مختلف از آشفته گی رنج میبرد، در بیرون از دانشگاه اما نشست هایی که بیشتر ماهیت روشنگرانه داشت توجه طیف وسیعی از دانشجویان را به خود جلب کرد. این نشست ها اکثراً روز های جمعه برگزار میشد، قسیم اخگر و اسماعیل اکبر از آشنا ترین نام ها در این نشست ها بودند، که گاهی یکی از این دو و گاهی هم هردوی شان سخنران اصلی میبودند. هنگامی که آنها دیدگاه های همدیگر را نقد یا رد میکردند ما شگفت زده میشدیم زیرا تقریباً همه آنچه یکی از این دو میگفت برای ما پذیرفتنی، جذاب و تردید ناپذیر بنظر میرسید.

یکی از دفتر هایی که ما در آن گردهم میامدیم، دفتر هفته نامه اقتدار ملی بود، اما پس از آنکه اقتدار ملی در سال ۱۳۸۳ خورشیدی به حزب تبدیل شد، استاد اخگر در یک حرکت معنادار از رفتن به آن چا خود داری کرد در حالی که استاد اکبر با این مساله ظاهراً مشکلی نداشت. پس از آن آقای عزیز رفیعی در روز های جمعه تالار مجتمع جامعه مدنی را در اختیار ما گذاشت.

اگرچه پس از آن به ویژه با ورود داکتر سپنتا به این جمع با آن جذابیت گفتاری که داشت در سال ۱۳۸۳ این جمع رونق قابل ملاحظه یی یافت و با ایجاد جنبش راه سوم در آستانه انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۳ سیاسی شد اما پس از اینکه داکتر سپنتا به عنوان مشاور روابط بین المللی حامدکرزی وارد ساختار قدرت شد، آرام آرام اوضاع تغییر کرد. اخگر انقلابی تر شد و به روزنامه نگاری و فعالیت های مدنی رو آورد، اکبر بیشتر گوشه نشینی اختیار کرد و به مطالعه و پژوهش در ساحه عرفان و فلسفه متمرکز شد و داکتر سپنتا درگیر دیوان سالاری دولتی گردید. با آنکه رابطه های شخصی نسل ما با اخگر و اکبر پایدار باقی ماند اما این رابطه های هیچگاه به انسجام درونی جنبش روشنفکری افغانستان کمکی نکرد.

در تابستان سال ۱۳۸۴ هنگامی که جهت راه یافتن به شورای ولایتی پروان در کنار درس دانشگاه بشدت سرگرم مبارزات انتخاباتی بودم، یک روز بخانه استاد اکبر رفتم، شهزاد دختر ارشد استاد که از همگامان و همراهان ما در جنبش دانشجویی بود بعد از احوال پرسى به پدرش گفت که حشمت نامزد انتخابات است. من که به دلایل مختلف گام نهادن در این انتخابات برایم طاقت فرسا شده بود، سر تایید جنباندم. برایم گفت چرا خسته معلوم میشوی؟ من یک مصراع از یک آهنگ امیرجان صوری را که در آن وقت



محمداسلم جوادی

پل مطمئنی میان گذشته و اکنون

در مورد آقای اکبر می توان از زوایای گوناگون صحبت کرد. از دید من استاد اکبر پل مطمئنی میان گذشته و اکنون تاریخ افغانستان بود. در طی نشست های مختلفی که با هم داشتیم، چه در زمان مبارزات انتخابات ریاست جمهوری و چه در نشست و برخاست هایی که گاه و بیگاه در خانه ایشان یا روزنامه جامعه باز باهم داشتیم در مورد دغدغه ها و علایق مشترک زیادی با هم صحبت می کردیم. در این گفت وگوها آنچه برای من تازگی داشت، خاطرات و معلومات خوبی بود که آقای اکبر از درون جریان های سیاسی افغانستان داشت. به نظر من در افغانستان کمتر کسی می توان پیدا کرد که مثل آقای اکبر، هم با جریان های چپ هم با گروه ها و جریان های اسلام گرا، به خصوص احزاب جهادی، از نزدیک آشنایی داشته باشد. او در عین حال با طالبان و خاستگاه های اجتماعی و ایدیولوژیک شان بیگانه نبود. آشنایی آقای اکبر با این جریان ها شاید تصادفی بود اما عمق تماسش به او امکان داده بود تا شناخت دقیق تری از این جریان ها، فراتر از وجوه ایدیولوژیک و سازمانی، پیدا کند. ویژگی خاص آقای اکبر این بود که همزمان می توانست این جریان ها را هم از درون و هم از بیرون ببیند.

شاید فعالیت های سیاسی آقای اکبر با تمایلات و علایق ایدیولوژیک آغاز شده باشد، اما از زمانی که من با او آشناشدم گرایش ایدیولوژیک خاصی را در او نمی شد پیدا کرد. از دید من او نقش محقق اجتماعی را داشت که تحولات و تغییرات اجتماعی را از طریق تجربیات و مشاهدات شخصی مطالعه می کند. او ضمن اینکه با نسل دهه دموکراسی، دهه پنجاه، دوران جهاد و پس از آن به خوبی آشنا بود از ظرفیت ها و مطالبات نهفته نسل جدید نیز فهم وشناخت عمیقی داشت. او از این توانایی بهره مند بود که بتواند همه این اتفاقات را در بستر کلان تحولات تاریخی و اجتماعی افغانستان، هم به لحاظ مناسبات قومی و هم به لحاظ تغییرات معطوف به توسعه، فهم و درک کند. از دید من جای خالی آقای اکبر را نمی توان پر کرد. در مورد تاریخ سیاسی افغانستان کتاب های زیادی نوشته شده اما جای جریان شناسی سیاسی عمیقاً خالی است. آقای اکبر می توانست این کار را بهتر از کسانی که تاکنون نوشته اند یا نویسندگانی که من می شناسم، انجام دهد. دریغ است که او چنین فرصتی نیافت و نسل امروزی و در مجموع تاریخ افغانستان بیش از همه از این فقدان زیان خواهد دید. استاد اسماعیل اکبر تکه و برشی از تاریخ بود که بیان نشده به زیر خاک رفت. مرگ او دریغی تلخ است. یادش را گرامی می داریم.



در پایان کار و
همچنین پایان روز،
به دیدن استاد رفتیم.
صحبت‌های آن روز
پیرامون حقوق زنان
بود. استاد از جایگاه
واقعی زنان در اجتماع
یاد کرد. از طرز تربیت
دخترانش حرف زد.
با وصف کسالتی که
داشت، دقایق زیادی
پذیرای ما بود. از استاد
باقیات صالحات زیادی
به جا مانده است.
نوشته‌ها و مقالات،
شاگردان دانشمند و
نواندیش و در صدر
همه، دختران روشن
و خوش فکر و مبارز؛
شهرزاد و زبیده و
نورجهان. اندیشه‌ها و
افکار این بزرگ‌مرد زنده
است، هرچند خودش
رخ در نقاب خاک کشید.
نبود او بر همه‌ی ما
تسلیت باد.



او هیچ‌گاه در هیچ
قالبی نمی‌ایستاد و مدام
پیش می‌رفت. یادش
همیشه با من خواهد
ماند. ستونی برای
سقف این سرزمین بود
که نبودنش را هیچ
کس دیگری نمی‌تواند
جبران کند. خوش مشرب
بود، اشعار زیادی در
حافظه داشت و شاعران
را جدی می‌گرفت.
بودنش غنیمتی بود و
سرمایه‌ای. اما در ملک
ما، ارزش انسان‌ها را
امروزه با ترازویی
می‌سنجند که استاد
اکبر در آن نمی‌گنجید.
من هیچ نمی‌توانم از
گفتن درباره‌ی او و
خوبی‌های او بازایستم،
اما چون نمی‌خواهم
دشتی بزرگ را در چند
سطر بیان کنم، دست از
ادامه‌ی نوشتن از او در
این نوبت باز می‌گیرم...

چشم‌دوختن به چشمی که انتها بین بود



شهباز ایرج

من و او به دیدن کسی می‌رفتیم که سخنانش درباره‌ی جریان‌های روشن‌فکری، جایگاه اخلاق، دین‌باوری‌های معرفت‌گرایانه و عاری از تعصب و خیلی از مسایلی که ذهن‌های نوجوان ما را درگیر می‌کردند، مقبول و جذاب بودند. احساس می‌کردم کسی را که می‌جستیم یافته‌ایم. ما در آخرین سال‌های حکومت داکتر نجیب‌الله، از نو مسلمان شده بودیم، کتاب‌های داکتر شریعتی و مطهری را پنهانی خوانده بودیم و بخش‌هایی از مثنوی را می‌خواندیم و در اقلیم‌هایی چکر می‌زدیم که دوست داشتیم آدم‌های مهم و تازه‌ای را در آن ببینیم. استاد اکبر، در حاشیه‌ی غربی شهر و در یک خانه‌ی قدیمی بزرگ که در جوار مزارع و باغ‌ها بنا شده بود زندگی می‌کرد. خانه‌ی او در قسمت بیرونی‌اش حوض آبی هم داشت و روزها استاد بر روی گلیمی در سایه‌ی چنار و در کنار حوض، بالشی جگری رنگ را تکیه‌ی خود می‌کرد و درحالی‌که در یک دست تسبیح داشت، دست دیگری را روی آخرین صفحه‌ی کتابی که می‌خواند قرار می‌داد. ما که رسیدیم، از جا بلند شد و تبسم و نگاه گرمش که هیچ‌گاه تا پایان زندگی از من دریغ نمی‌کرد، در جانم نفوذ کرد. از فردا، برای دیدن استاد، نیازی به همراهی ابدالی نداشتم. خانه‌ی ما هم در همان نزدیکی بود. یک روز که نزدیک عصر رفتم پیش ایشان، دهقانی که بیل خود را به درختی تکیه داده بود نیز آنجا بود و با استاد مشغول حرف‌زدن بود. دقایقی بعد دهقان رفت. استاد مثنوی معنوی را ورق می‌زد، حتما دنبال حکایتی بود؛ ندانستم. رو به من کرد و سوالی پرسید و اشک در چشمانش حلقه زد. استاد اکبر چیزی نپرسید که به جواش نیازی داشته باشد اما سوال او شناخت من از این مرد عجیب را عمیق‌تر کرد. وقتی از زندگانی عارفان بزرگی چون بیدل و مولوی حرف می‌زد، می‌دیدم استاد یکی از آنها شده است. چنان دقیق و بی‌طرفانه قضاوت می‌کرد که حیران می‌ماندم. بعدها استاد اکبر کتاب‌های بیشتری خواند و به مرزهای تازه‌ای از عقیده دست یافت و دگرگونی‌هایی در دیدگاهش رونما شدند. او هیچ‌گاه در هیچ قالبی نمی‌ایستاد و مدام پیش می‌رفت. یادش همیشه با من خواهد ماند. ستونی برای سقف این سرزمین بود که نبودنش را هیچ کس دیگری نمی‌تواند جبران کند. خوش مشرب بود، اشعار زیادی در حافظه داشت و شاعران را جدی می‌گرفت. بودنش غنیمتی بود و سرمایه‌ای. اما در ملک ما، ارزش انسان‌ها را امروزه با ترازویی می‌سنجند که استاد اکبر در آن نمی‌گنجید. من هیچ نمی‌توانم از گفتن درباره‌ی او و خوبی‌های او بازایستم، اما چون نمی‌خواهم دشتی بزرگ را در چند سطر بیان کنم، دست از ادامه‌ی نوشتن از او در این نوبت باز می‌گیرم...

سالها در کعبه و بت‌خانه می‌نالد حیات/ تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون «اقبال لاهوری» مدت کوتاهی است که استاد اسماعیل اکبر ما را ترک کرده و دیگر در بین ما نیست. مرگ او اما، در رسانه‌های اجتماعی و مخصوصا فیسبوک، بازتاب گسترده‌ای داشت. تعداد زیادی از نسل جوان و دانشگاهی و تأثیرپذیرفته از استاد، از تجربه‌های شخصی حضورشان در محضر این فرزانه‌مرد نوشتند. استاد با وصفی که طیف وسیعی از نسل امروز و دیروز از او و شخصیت و دانش او بهره‌ها برده بودند، آدم قلندرمشرب و بی‌مدعایی بود. پای صحبت‌هایش که می‌نشستی، این شعر سعدی را از جان و دل تأیید می‌کردی که «یکی نغز بازی کند روزگار، که بنشاندت پیش آموزگار». او آموزگاری صمیمی بود که بر فرش قناعت نشسته و خوان دانش او گسترده بود. همنشینی دایمی او با کتاب، از او انسان آگاه و مطلعی ساخته بود. حرف‌هایش بوی کتاب می‌داد. تاریخ معاصر افغانستان را خوب می‌شناخت. روابط پیچیده‌ی سیاسی و قومی را غیر جانب‌دارانه تحلیل می‌کرد. او شاید آخرین بازمانده از نسل «افغانستان اندیش» بود. از استاد نامی شنیده بودم و در چند برنامه‌ی «افغانستان در قرن بیستم» به گرداندگی و تهیه‌کنندگی ظاهر طنین برای رادیو فارسی بی‌بی‌سی که بعدها به شکل کتابی درآمد، تحلیل‌هایش را از اوضاع نابسامان افغانستان شنیده بودم. استاد در این برنامه و درباره‌ی جدال تجدد و نوگرایی با فرهنگ سنتی و با انتقاد از روشن‌فکران گفته بود «مساله‌ی اساسی در دوام فرهنگ جدید در افغانستان، به‌خصوص در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، همان فاصله‌ی عمیقی است که میان فرهنگ سنتی ما با فرهنگ دنیای معاصر به وجود آمده است. روشن‌فکران به صورت کل، نه‌تنها این فاصله را پر کرده نتوانستند، بلکه به تلفیق آن توجه اساسی نکردند. اگر یک نام مهم را که استاد سلجوقی است استنفا بگیریم، دیگران یا طفره رفتند یا از کنار مسایل اساسی تلفیق فرهنگ معاصر و ملی و سنتی گذشتند. ادبیات، از جمله شعر و داستان، جدی‌تر به مسایل اساسی می‌پردازند. ولی آن‌ها هم سیاست را در ارتباط عمیق با فرهنگ و معتقدات جامعه درک نکرده، جوانب خاص و مختصری را در نظر گرفتند». این نظر درباره‌ی تقابل تجدد و سنت که امروز شکل حادثری به خود گرفته، بعد از سال‌ها و هنوز هم موضوعیت دارد و انتقاد از روشن‌فکران در جدی‌نگرفتن سنت و تجدد و تلفیق آن دو، هنوز هم وارد است. به مدد رسم خجسته‌ی وبلاگ‌نویسی بود که با شهرزاد اکبر و نوشته‌هایش آشنا شدم و خیلی زود فهمیدم که او دختر استاد اسماعیل اکبر است. آشنایی ما به دوستی تبدیل شد و من از او خواهش کردم که برای سایت کانون فرهنگی ادیبان بنویسد و نوشته‌هایی از استاد را هم بفرستد. بعد از تقریباً یازده سال، وقتی که کابل رفته بودم با شهرزاد قرار گذاشتم و با دوستانم محمدمحسین مجروح و حسین هانی به دیدن استاد رفتم. در کتابخانه‌ی استاد که روبرویش نشستیم، احساس کردم او را



حسین پویا

سال‌هاست که می‌شناسم. چنین احساسی ریشه در سادگی و صمیمیت او داشت. صحبت‌هایمان گل انداخته بود و آن روز خیلی حرف زده بودیم. استاد را کوهی از دانش و معلومات یافته بودم. هم آن‌جا و هم بعدها، تأسف خوردم که کابل اگر می‌بودم سلسله‌ی دیدارهایمان می‌توانست دوام‌دار باشد. در راه بازگشت، من و دوستان آشکارا تحت تأثیر وسعت اندیشه‌ی استاد قرار گرفته بودیم. آخرین باری که استاد را دیدم، سال ۲۰۱۴ بود. قرار بود انجمن فرهنگی افغانستان، فیلم مستند کوتاهی در باره‌ی وضعیت زنان و مشکلات روزانه‌ی زندگی آنان بسازد. با زبیده اکبر وعده‌ی صحبت و فیلم‌برداری داشتم. در پایان کار و هم‌چنین پایان روز، به دیدن استاد رفتیم. صحبت‌های آن روز پیرامون حقوق زنان بود. استاد از جایگاه واقعی زنان در اجتماع یاد کرد. از طرز تربیت دخترانش حرف زد. با وصف کسالتی که داشت، دقایق زیادی پذیرای ما بود. از استاد باقیات صالحات زیادی به جا مانده است. نوشته‌ها و مقالات، شاگردان دانشمند و نواندیش و در صدر همه، دختران روشن و خوش فکر و مبارز؛ شهرزاد و زبیده و نورجهان. اندیشه‌ها و افکار این بزرگ‌مرد زنده است، هرچند خودش رخ در نقاب خاک کشید. نبود او بر همه‌ی ما تسلیت باد.

اسماعیل اکبر، تنوع برای من

ایشان را از هفده سال پیش، در جهان درون خود با خود داشته‌ام. بار اول، من در وقفه‌ی گم‌ساختن خود از حکومت، جامعه و تفتیش حاکم بر تن و پوست، ریش و بروت، ذهن و روان و «روح»، دربرابر اسماعیل اکبر قرار گرفتم.

من، جوان ولی سنگ‌شده در ترس‌های پیر و قدیمی -شاید هم از زمانه‌های «عتیق» به ارث رسیده-، بیشتر وقتم را فقط مشغله‌ی رمان‌نویسی داشتم. رمان‌های «زرگره او زرلاسی کودگر»، «بنیادمان»، «دری خوبونه»، «په کور یو لیونی» پیوسته از ناشناخته‌هایم، لغزیدند و بعد از چکش‌کاری توسط مفتش پرورش‌یافته‌ی ذهن و باور، در قالب آینه‌های ذهن عقلی، نیمه تاریک، ولی پر از «خود» خواب مانده‌ام، روی کاغذ سبز برآمدند.

اما ترس و شرم و غیرتم، با قدرت استبدادی این فضا و حریم آزاد، درونم را در پولاد سمبول، استعاره و هرچه پوست و زره می‌یافتند، می‌پیچانیدند. هرچه بود، آمدن این مرد کم جان، بالايم سنگینی نیفزود. ایشان هم از تاریخ داشتند، هم از جامعه‌شناسی، و انسان‌شناسی و افغان و افغانستان شناسی و همین‌طور علوم انسانی، که الفبایش را در مکتب مرور کرده بودم. او استاد بود و من بدون چون و چرا با ایشان جاری شدم. گفتم.

خواب‌ها و ناگفته‌ها و ناشناخته‌ها و احساسات درونی‌ام را سرودم. و او معلمی کرد. رد نه گفت. اندیشه و خیالی را کارد یا شمشیر نزد و فرصت داد تا بیشتر از آن چیزی باشم که کتله‌های فکری، اعتقادی و اخلاقی جامعه آن را با قدرت و صلاحیتی که جامعه و فرهنگ و حتی خدا برایشان به میراث گذاشته، شکوهانه مردود ساخته بودند و هم‌چنان مردود می‌سازند. با عجیب انتخابی روبرو بودم: انتخاب بین گذشته‌ی خود بودن و با این مرد بودن!

تن و پوستم، ریشه‌ای بیگانه با او را داشت؛ اندیشه، عادات، فرهنگ و حتی اخلاق، فاصله‌ی پل صراط را در برابرم قرار می‌داد؛ اما «خود»م، در اولین آشنایی با او آشتی کرد و دانست که از اول آشتی و روا بود. و من تن و پوست و فرهنگ! را نمی‌دانم با کدام نیرو از «جان»، کندم و دیگر با او رها شدم. بعد ادامه یافت. بعد راحت شدم. بعد او و من «خود» را در رستاخیز تازه‌ی اندیشه‌های خود می‌یافتیم و می‌دیدیم و می‌بودیم.

«استاد وفا»

زه خان کپ د اوږدې چاودنې شاهد وم. دغې چاودنې زما د وجود ذهني، حسي، عاطفي، رواني او حتا لا ژور ديوالونه لرزول، ښورول، وړانول او زه له خپل دننه، ژور، يو خدای ته اشنا موقعيت څخه را ولاړېدم. زما زېږېدل پېل شوي ؤ.

زه شېبه شېبه له خپلو وړکو او تتو او هپرو گوښو را وېښېدم او «خان» کېدم او دغه غزله، د متن په رنگینو لباسونو کې، دغه ناآشنا ذهني، ټولنیز، رواني او انساني قلمرو ته را داخلېدله او زیاتېدله او ما شاوخوا حیران حیران کتل! دلته زما هېڅوک نه ؤ. ټول ؤ، خو یو هم را باندې نه پوهېده. ښه ښه، مشهور مشهور، خلک مې، وروڼه مې، خويندې مې، مشران او معلمان مې نه را باندې پوهېدل او زه ورته «کړته پړته» ژبه ښکارېدم.

ځنو عزیزانو مې لا اسوېلي راته وښکل، چې «وفا» د پیریانو په ژبه لیکنه کوي!»

خو یو دوه تنه ول، چې څراغ ور سره ؤ: یو استاد اسد آسمایي ؤ، او بل بیا اسمعیل اکبر ؤ.

اسد اسمایي به ساده او اسانه «وفا» بللم. خو استاد اکبر، د اشنایی، خبرو اترو او ناستو ولاړو په اوږدو کې، په خلوص «استاد» صفت هم را ته زیاتاوه. ما ته کلمې د غږ کپسولونه برېښي. زه د غږ مرید یم او د غږ غشي خوړل مې خوښېږي. نو دلته هم زه د «استاد» د صفت تر وزن لاندې ایسار نه یم؛ ما ته د غږ معجون مهم دی او استاد اسمعیل اکبر، خپل زړه، په خپل غږ ایښی ؤ او غږ یې داسې د قدرتیا ل او شهرتیا ل ذهن له قفسه آزاد ؤ.

زرگره او زرلاسی کودگر

۲۰۰۰م زېږدیز کال ؤ. زه پېښور کې، بي بي سي راډيو «زموږ نړۍ، زموږ راتلونکې» روزنيز پروگرام سره د ليکوال او پروديوسر په توگه په دنده لگيا وم. ما د مجاهدينو او طالبانو د واکمنۍ په خاموشۍ او انزوا کې څلور ناوله کښلي او حتا بيا بيا کښلي او چاپ گانې اغوستلو ته ښايسته کړې ؤ. لومړی يې «بنیادمان» ؤ، خو نه پوهېږم څرنگه وشول ما پېل کې د «زرگره او زرلاسی کودگر» ناول چاپولو ته زړه ښه کړ. نېرډې ورځو کې زما لندن مېشتي يار او ملگري، ظاهر پښتون پېښور هوايي ډگر کې د مخه ښې پر مهال ۵۰۰۰

و اما اسماعیل اکبر کی بود؟ او را با دقت تماشا نمودم: این مرد با قد متوسط، ریش کوتاه، با یک «مشت جان»، دستار کوچک از دستمال چهار خانه بر سر بسته، چه می‌تواند باشد؟! استاد اکبر را گفتن دشوار است. چون فقط خودش است. کی می‌تواند بیشتر از خود او، از خودش چیزی بگوید؟ ما در آستانه‌ی چاپ خاطرات محمد اسماعیل اکبر قرار داریم. و این رویداد، می‌تواند تصاویری از گوشه‌های تاریک زندگی خودش و هم‌زمانش و به صورت مجموع، فصل زمان سوخته‌ی مبارزات ایدیولوژیک و انقلابی برای ما باشد.



سوختاندند و و...و

بعد از افتادن میلیون‌ها سر و تن و دل در این نقشه‌ی زیر پا شده، با رنگ‌های سرخ و سبز و سفید، نقاب قوم، زبان و منطقه رواج یافت.

اما اسماعیل اکبر نمی‌شد در این قفس‌های مصئون نفس بگیرد. و این بود که توانست رئیس و وزیر و معاون و سفیر و نماینده‌ی خانه ملت! شود. ولی برای من، هر آن چیزی که حریم فرد را گلو می‌زند و کتله می‌سازد، منسوخ است.

اما این استاد اسماعیل اکبر، آن اسماعیلی بود که خودش ابراهیم شده و نقاب‌هایی تدوین‌شده از فلسفه و باور و سنت را تا ریشه ببرد. او دیگر از گذشته، از میراث بیگانه شده، و بی پوست ایستاد. گذشتگان‌ش را دوست داشت. هم‌خون‌های اندیشه و آرمان‌هایش را دوست داشت. نمی‌شد به «انزوا» از این همه واقعیت گرداگردش رفت.

بار بار که دلاور گفتن ناگفته‌هایم برایش می‌شدم، با زیبایی و سفیدی و سادگی یک کودک می‌گفت: استاد نمی‌شه؛ والله نمی‌توانم.

اما با قلمم تصدیق می‌نمایم که او قبل از شکستن قفس تن و پوست و کالبد انسانی‌اش، مستقل و آزاد از همه‌ی نقاب‌ها و قفس‌های مروجه، فضای مسموم و مسلط موجود قرار گرفت.

من که به باور عامه فردی منزوی هستم، هر چه بود و هر چه توانستم، به آینه‌های این مرد روزگار دست یافتم.

نخستین آشنایی ما در دوران حاکمیت «امارت اسلامی طالبان» صورت گرفت. در آن روزها، من توسط نامه‌ی رسمی امارت، خانه‌نشین و محروم از هر نوع کار در دفاتر رسمی اعلام شده بودم. روزگار را با تلخی می‌گذراندم. تنها، خاموش و بی یار و یاور، در گوشه‌ای که هر روز از دورادور حدود آن بریده می‌شد، روزگار می‌گذراندم.

روزی از روزها، وعده‌ی چاشت، استاد اسد آسمایی با جمع دو دوست ناآشنا، داکتر داود راویش و استاد اسماعیل اکبر، به خانه‌ی کرایه‌ی ما واقع در دامنه‌های کارته پروان آمدند.

ایشان با خود تخم مرغ و بادنجان رومی را نیز آورده بودند و غذا با سرعت آماده و خورده شد و دیگر وقت برای از دل گفتن‌ها داشتیم.

داکتر داود راویش، حین صحبت با پدر مرحومم محمد اکبر، گذشته را تازه ساختند که من، «انور» اولین پسر او، و «داود» پسر مرحوم قوماندان امنیه ولایت وردک، در یک گهواره لالایی مادرهایشان را شنیده و به این قد و قامت بلند شده‌اند.

و اما اسماعیل اکبر کی بود؟ او را با دقت تماشا نمودم: این مرد با قد متوسط، ریش کوتاه، با یک «مشت جان»، دستار کوچک از دستمال چهار خانه بر سر بسته، چه می‌تواند باشد؟! استاد اکبر را گفتن دشوار است. چون فقط خودش است. کی می‌تواند بیشتر از خود او، از خودش چیزی بگوید؟

ما در آستانه‌ی چاپ خاطرات محمد اسماعیل اکبر قرار داریم. و این رویداد، می‌تواند تصاویری از گوشه‌های تاریک زندگی خودش و هم‌زمانش و به صورت مجموع، فصل زمان سوخته‌ی مبارزات ایدیولوژیک و انقلابی برای ما باشد.

تا آن دم، برکت نصیبتان باد.

پاکستاني کلدارې دې لپاره ډالی را کړې وې. نو ما هم دغه ناول «صبور نشراتي مرکز» ته چاپ لپاره ورکړ. یاد مرکز د ۷۵۰۰ کلدارو په بدل کې، ناول د ۳۰۰ په شمېر چاپ کړ، چې د چاپي ستونزو له امله ښايي ۲۴۰ ټوکه يې ما ته را وسپارل.

د کتاب شل دریش گټې مې خپلو همکارانو باندې ووبشلې. اجمل اند چي ماته يې د کوچني ورور مينه راکوله، په ټوکو ټوکو، زرغونې کرگر ته شرط کښېښود، چې که يې په زرگره او زرلاسی کودگر سر خلاص شو، نو شپږ سوه کلدارې جایزه ورکوي!

بله ورځ مشر عصمت قانع دفتر ته لیک را واستاوه. قانع صاحب په والله بالله قسم کړي ؤ چې «ناول يې درې ځله لوستي، خو د قاضي کسم دی، چې په ټکي يې نه دی پوهېدلی.»

قانع صاحب پای کې لیکلي ؤ، چې سبا بی بي سي دفتر ته راځي او له ما يې غوښتنه کړې وه، چې حوصله ولرم، «ځکه چې ته سمندر يې او زه کوزه!»

په دې ترڅ کې ما ددغه ناول یوه گټه- ښايي د استاد اکبر مشرۍ لور شهرزاد په لاس- استاد اسمعیل اکبر ته واستاوه. استاد د پېښور ښار نوتېهيه کې اوسېده او هلته يې افغان ماشومانو لپاره مکتب هم فعال کړی ؤ. بله ورځ، د کتابچې په یوه پاڼه، د استاد اکبر په پنسل لیکل شوی لیک را ورسېد:

این داستان مرا زخم زده است!

«استاد وفا، با تاسف که کتابتان مورد استقبال واقع نخواهد شد! این جا سطح درک و مطالعه در حدی نیست که زبان شما را کسی بداند.

خواندن این داستان، درونم را زخم زده است...اما غمگین مباشید.» نسخه‌ی آن خط شاید هم در بین اسناد شخصی‌ام جایی پنهان باشد. لذا می‌دانم که نقل قول سخنان استاد اکبر هم ممکن است (از نگاه ساختار جمله‌ها) متفاوت باشند؛ اما محتوا همین است که گفتم و می‌گویم.

پیش‌بینی ایشان درمورد رمان اولم، درست از آب برآمد. طی پانزده سال که از چاپ «زرگره او زرلاسی کودگر» می‌گذرد، جز مولف محمد عزیز تحریک، هیچ‌یک از بزرگان و سروران ادب و نثر پشتو هنوز نقد و مقاله‌ای در باب آن اثر نگاشته‌اند. اما استاد اکبر در «فصل آخر» از آن جانانه یاد نموده است.

اسماعیل اکبر سفیدی است و سفیدی را با چه می‌نویسند؟ استاد اکبر، خودش دفتر «خود» است. از این بیشترش فقط نزد «آن» می‌باشد. لذا توضیح و تفسیر و تاویل و... همه پیچیده ساختنش است برای من.

و اما آنچه او را تماشا نموده‌ام، جایش این‌جاست و آن را همگانی می‌سازم. نسل من و ما، طی چهار دهه انقلاب و تعویض دیگران، همه نقاب‌پوش شده است. ابتدا ایدیولوژی‌های خونین سرخ، سبز و... وارد شدند. بعد، نسل انسان این سرزمین، برای تعویض همدیگرشان به کتله‌های هم‌شکل صف بندی شده و به جان هم افتادند. همدیگرشان را زنجیر زدند، به دار بستند، به سیاهچال‌ها روانه ساختند. و خلاصه با برچه، کلاشینکوف و شمشیر از پدران مانده، همدیگرشان را دریدند، گلو زدند، پاها را شکستند،



برای خواهرانم فراهم کرد.

اما بیشترین خاطرات من از پدرم، به کتاب‌ها گره خورده است. پدر عاشق کتاب بود و مصرانه می‌کوشید این عشق را به همسر، فرزندان، دوستان و حتی کسانی که یک یا دو بار می‌دید منتقل کند. تلاش می‌کرد برای هر کسی، مطابق سلیقه، علایق و سطح آموزشش کتاب بیابد و بدهد. در کودکی، پدر امر آموزش ما را به عهده گرفته بود و در هر قدم و در هر شرایطی، حتی در کابل زمان طالبان، برای ما کتاب‌ها و مجلاتی مطابق سن و سواد ما فراهم می‌کرد. پدر صدها جلد کتاب را شخصا برای من خریده و یا به من هدیه داده است و همیشه، حتی زمانی که مسافر و محصل بوده‌ام، منظم از من پرسیده است: در این روزها چه می‌خوانی؟ در این‌جا فقط فهرست ده کتاب از آن کتاب‌ها را می‌گذارم تا بخشی از آن خاطره‌ها را روایت کنم:

۱. شاهنامه‌ی فردوسی؛ مشکل است بتوان گفت که شاهنامه از کتاب‌های محبوب پدر بود. او اسطوره‌سازی را دوست داشت و با بخش‌هایی از شاهنامه، به دلایل اشاره‌های نژادپرستانه و یا ضد زن آن مشکل داشت. با وجود آن، برای او و من، روزی که او برایم شاهنامه را آورد، آغاز یک مرحله‌ی جدید در کتاب‌خوانی من بود. من شاید ۱۲ ساله بودم. عصری که پدر شاهنامه را به من داد، یکی از شادترین خاطرات زندگی من است.

۲. مثنوی معنوی؛ پدر مولانا را دوست داشت و همیشه بر تمایز او بر دیگر شاعران صوفی تأکید می‌کرد. یکی از نقاط تمایزی که پدر در مولانا دوست داشت، چیره‌بودن بسط بر قبض و روحیه‌ی پرنشاط و قهرمانانه‌ی مولانا بود. از برکت عشق پدر به مولانا، من هنوز کودکی بودم که نی‌نامه را حفظ کردم و چندین داستان مثنوی را خوانده بودم.

۳. گلستان سعدی؛ زمانی در مزارشریف، در خانه‌ای با یک باغ کلان زندگی می‌کردیم. در صفه‌ی این باغ و زیر سایه‌ی درختان چنار بود که پدر به من و ده‌ها کودک و نوجوان همسایه، گلستان درس می‌داد. ما این آموزش‌ها را با آموزش قرآن کریم و پنج گنج آغاز کردیم، با گلستان و خمسه‌ی نظامی ادامه دادیم، و من برای مدتی کوتاه با پدر غزلیات بیدل نیز خواندم. پدر، در کنار خواندن، معنی و تفسیر همه‌ی این کتاب‌ها و صنایع ادبی را به ما می‌آموخت و به ما وظیفه‌ی یافتن نمونه‌های تلمیح و تجنیس و... در این کتاب‌ها را می‌داد.

۴. خاطرات صدرالدین عینی؛ یکی از کتاب‌های محبوب پدر. ما این کتاب را تقریباً با هم خواندیم. زمانی که من این کتاب را می‌خواندم، پدر هر روز می‌پرسید: کجا رساندی؟ و ما مدت‌ها در مورد هر بخش قصه می‌کردیم. هر دو روانی و بی‌پیرایگی نثر و فروتنی نویسنده را می‌ستودیم. پدر از این کتاب تاحدی برای نوشتن خاطرات خود الهام گرفت.

۵. تفسیرهای زندگی/ ویل و آریل دورانت؛ این یکی از ده‌ها کتابی بود که مرا به چالش کشاند و خواندنش تاحدی برایم آزردهنده بود. روزگاری که در پوهنتون کابل دانشجوی جامعه‌شناسی و فلسفه بودم، پدر این کتاب را برایم آورد. آموختن درمورد زندگی شخصی، عادات خوب و بد و شکست‌های فراوان نویسنده‌ها و متفکرانی که دوست داشتیم، برایم ناخوشایند و تلخ بود، ولی بعدها این کتاب به یکی از کتاب‌های محبوبم مبدل شد. پدر خیلی برای شکستن بت‌های ذهنی ما تلاش می‌کرد و تشویق ما به خواندن کتاب‌هایی که افکار مرسوم را به چالش می‌کشاندند، یکی از کارهای معمولش بود. او همچنین می‌خواست ما «بزرگان» را به‌مثابه انسان‌ها بشناسیم. او این روش را حتی درمورد پیامبران داشت. روشی که ما را آماده کرد نغده‌های فراوانی را که از پدر می‌شد، با دل‌شکستگی و خشم کم‌تر تحمل کنیم.

۶. حباب شیشه ای/ سیلویا پلات؛ پدر این کتاب را قبل از سفر دانشجویی من به کالج اسمیت در آمریکا برایم آورد. بعدها که به اسمیت رفتم، برایم عجیب بود که خیلی از هم‌صنفانم درمورد این‌که سیلویا پلات در اسمیت درس می‌خوانده است نمی‌دانستند، ولی پدر من که هرگز به آمریکا سفر نکرده بود، این را می‌دانست. پدر از کودکی برای من کتاب‌هایی درمورد زنان سرشناس جهان و کتاب‌هایی توسط داستان‌نویسان، دانشمندان و شاعران زن می‌آورد. هدیه‌ی پدر به آپارتمان جدید من بعد از ازدواج، مجموعه‌ی کتاب‌های زنان بود: کتاب‌هایی درباره و یا توسط زنان. آخرین رمانی که او توصیه کرد بخوانم، میدل مارچ اثر جورج الیوت بود. این‌گونه بود که ما، همه‌ی فرزندانم، با



شهرزاد اکبر

گر بریزی بحر را در کوزه‌های

بیشترین خاطرات من از پدرم، با قصه‌ها، شعرها، پارچه‌های موسیقی و بیشتر از هر چیز، با کتاب‌ها پیوند خورده است. پدرم قصه‌گوی کم‌نظیری بود. در کودکی و نوجوانیم، ساعت‌ها با هم می‌نشستیم و یا گاهی قدم می‌زدیم و او قصه می‌گفت. قصه‌هایی از زندگی خودش، از دوستان نزدیکش، از شخصیت‌های معروف تاریخی، فرهنگی یا سیاسی، از سفرهایش به دورترین نقاط بدخشان تا جاده‌های شهر پراگ، و یا سفری که به قونیه داشت. قصه‌هایی از معلمان تندخو یا هم‌صنفی‌های شوخ یا رفیقان شفیق. به خاطر ندارم فقط ساده گفته باشد مهربان باش و یا تعصب مَورز؛ همه‌ی این اصل‌ها را به‌واسطه‌ی قصه‌ها و یا کتاب‌ها به ما منتقل می‌کرد.

از خاطرات روشن دیگرم از پدر، با صدای بلند شعرخواندنش بود. بیدل، سعدی، حافظ، ناصر خسرو، غنی خان و ده‌ها شاعر دیگر که به زبان‌های فارسی، پشتو، ازبیکی، عربی و ترکی شعر سروده بودند. شعر غرب را کمتر دیده بودم بخواند و در شعر بیشتر به شعر افغانستان و منطقه اکتفا می‌کرد . از موسیقی‌دانان افغان، پدر استاد رحیم بخش را دوست داشت، ولی ما با هم به استاد مهوش، استاد نتو، استاد شیدا، استاد یعقوب، استاد سرآهنگ و خیلی‌های دیگر گوش می‌دادیم. موسیقی منطقه و جهان را نیز دوست داشت. شب‌ها را با صدای نصرت فتح علی خان گذراندیم. از خواهرم زبیده که در آن زمان در اروپا درس می‌خواند، می‌خواست برایش کارهای شوپن، واگنر و بتهوون را بیاورد. با هم به یانی گوش دادیم و در این اواخر با کارهای محسن نامجو، دریا دادور و بعضی موسیقی‌دانان غربی نیز آشنا شده بود. آشنایی و دلبستگی خانوادگی ما با سبک خرابات و هم‌چنین موسیقی قبل از جنگ افغانستان، شامل برخی کارهای آوازخوانان غیرخراباتی چون ظاهر هویدا و سیما ترانه نیز، یادگار آموزش پدر است. او همه‌ی ما را به آموزش موسیقی و آموختن آلات موسیقی تشویق می‌کرد و باوجود شرایط نابسامان آموزش موسیقی در افغانستان ۸-۹ سال پیش، زمینه‌های آموزش موسیقی را

فهمی نسبتاً روشن از سهم زنان در سیاست، ادبیات و هنر در این جهان بزرگ شدیم.

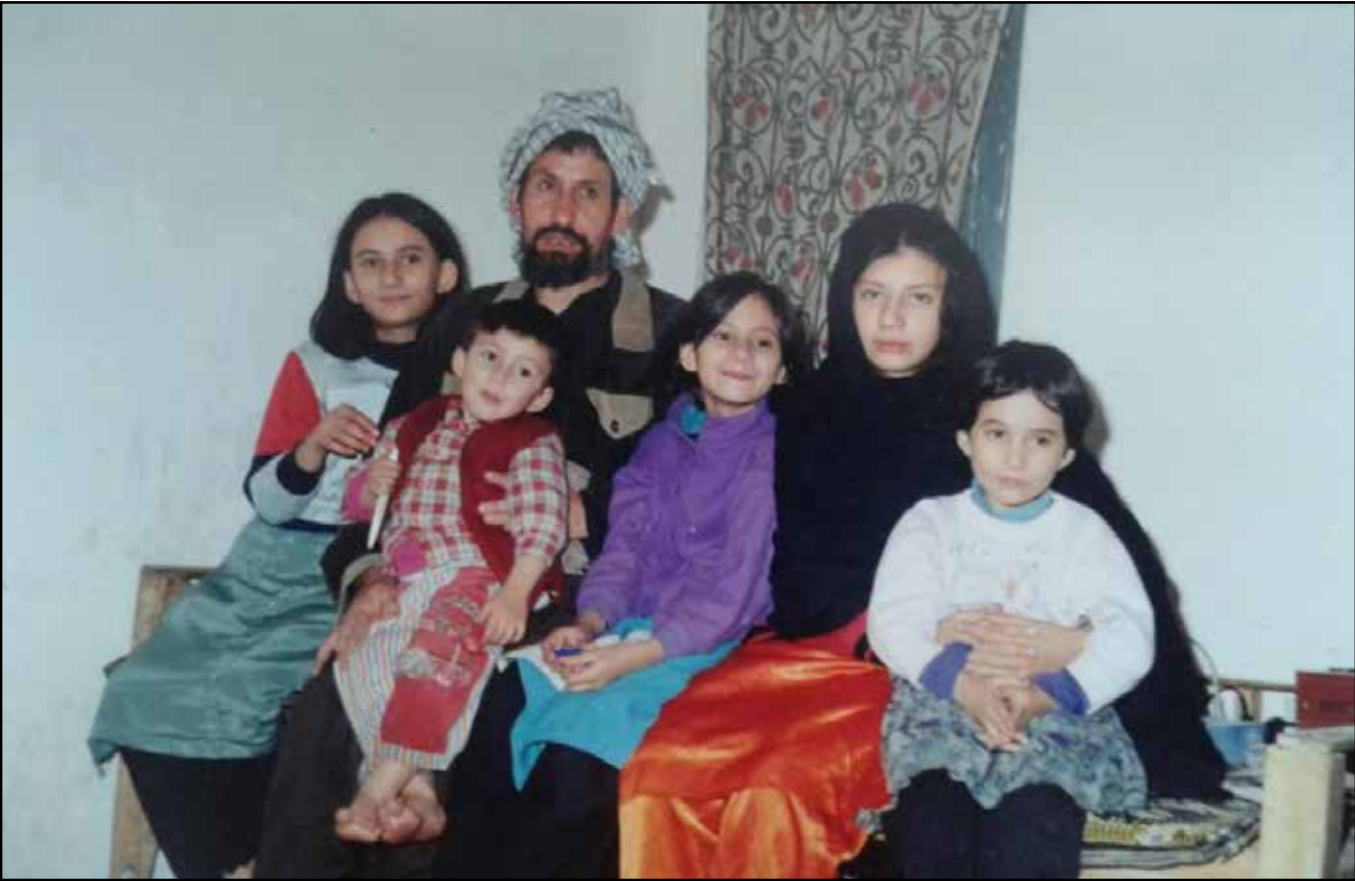
۷. داغستان من/ رسول حمزتف؛ یکی از کتاب‌های محبوب پدر و یکی از انگیزه‌های اصلی من برای مطالعه‌ی انسان‌شناسی فرهنگی در دوره‌ی لیسانس. حسرت همیشگی من، سفر نرفته‌ام با پدر به داغستان خواهد بود.

۸. قاموس پشتو-دری؛ در کتابخانه‌ی پدر می‌توان ده‌ها قاموس یافت. قاموس‌های انگلیسی، ترکی، عربی، ازبیکی، پشتو یا کتاب‌هایی چون فرهنگ فارسی تاجیکی، لهجه‌ی بخاری، فارسی هروی، قاموس لهجه‌ی دری هزارگی و... پدر در چندین سال آخر، به مطالعاتش درمورد زبان و زبان‌شناسی وسعت داده بود و کتاب‌خانه‌اش بیش از صد جلد کتاب درمورد زبان، آواشناسی، زبان‌شناسی و فلسفه دارد. پدر قاموس‌هایش را به‌مشکل به کسی امانت می‌داد، چون روزانه برای مطالعه‌ی خود به آن‌ها نیاز داشت. اما در دوره‌ی کوتاهی که من درس‌های زبان پشتو می‌گرفتم، پدر برایم دو قاموس پشتو و چندین کتاب پشتو شامل کلیات غنی خان آورد، تا تشویق شوم و جدیت به خرج دهم، که ندادم، چون به گفته‌ی پدر بزرگ‌ترین ضعف من تبلی غلبه‌ناپذیرم است.

۹. اینچه ممد/ یاشار کمال؛ یک سلسله در چهار رمان، که هنرمندانه فهم مرسوم از قهرمانی و مبارزه با بدی را به پرسش می‌کشاند. پدر آرمان‌گرا بود، ولی سخت معتقد به برتری اصلاح بر ویرانی و انقلاب. تجربه‌ی خواندن این کتاب نیز یک تجربه‌ی نسبتاً گروهی بود، چون پدر یک عده از دوستان پدر که آن زمان با ما زندگی می‌کردند و من، همه به نوبت این رمان‌ها را خواندیم. ۱۰. طبقات آیات/ خلیل الله صبری؛ آخرین کتابی که پدر چند هفته پیش به من داد. پدر وقتی این کتاب را که طبقه‌بندی آیات قرآن کریم همراه با ترجمه‌ی آن است به من می‌داد، گفت: تبلی نکن و این کتاب را بخوان. فهمت را در این ساحه پخته‌تر کن. پدر چندین سال آخر را، به مقایسه‌ی تفاسیر مختلف قرآن کریم و تجدید مطالعه‌ی متون دینی گذرانده بود. هدفش فهم بهتر دین و یافتن پادزهری برای افراط‌گرایی ویران‌گر زمان ما بود.

میراث پدر برای ما فرزندانم، عظیم و بیان‌نشدنی است. کنج‌کاوی بی‌پایانش، عشقش به یادگیری، فهمش از درهم‌پیوستگی تاریخ و سرنوشت مشترک انسان‌ها، گرمی‌داشتش از ادبیات، هنر، علم و فلسفه، بخشندگی بی‌پایانش و فروتنی‌اش دربرابر تخصص و تجربه، و بسیار خاصیت‌های دیگرش، زندگی ما را به گونه‌ی بی‌نظیری غنی و سرشار ساخت.

پدر رفت و دیگر بر نخواهد گشت. هیچ‌کس دیگری جای او را در زندگی من نخواهد گرفت. آنچه با خود از جهان برده، سخاوت‌مندی عظیم روحی است که من در کمتر کسی به آن برخورده‌ام. درد رفتنش، به گفته‌ی خودش، «ارغوان‌زاری از زخم‌های درون» در من به‌جا گذاشته است که تا مدت‌ها بهبود نخواهد یافت. حسرت سفرهای نکرده، کتاب‌های نخوانده و گفت‌وگوهای نداشته، تا مدت‌ها با من خواهد بود. اما هر روز، زمانی که کتابی را ورق بزنم، یا ترانه‌ی زیبایی را بشنوم، یا فیلم خوبی ببینم، و یا شعری را از شاعران محبوبم بخوانم، یاد او زنده خواهد شد و من به یاد خواهم آورد شادمانی فراوانی را که دختر او بودن به من هدیه داد. او کلیدهای جهان را در کف‌های ما گذاشت. بر ماست که چون او کاوش‌گری خستگی‌ناپذیر بمانیم و باور و تلاش خود را به امکان جهانی بهتر حفظ کنیم.





صاحب امتیاز: روزنامه اطلاعات روز
مدیر مسئول: ذکی دریایی
سر دبیر: جواد ناجی
ویراستار: معصومه عرفانی
صفحه آرا: صمیم صالحی
تیراژ: ۲۰۰۰

دوشنبه ۷ جدی / ۱۳۹۲

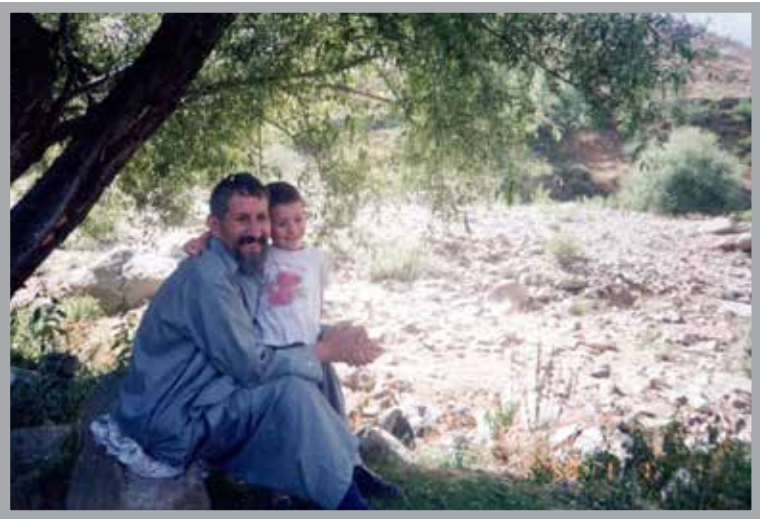
Monday\ 28 December\ 2015

خاطرهای از استاد

■ خدیجه مرادی

بین سال‌های ۸۱ تا ۸۳ بود که دوره‌ی ماستری زبان و ادبیات فارسی را در دانشگاه فردوسی (مشهد، ایران) می‌خواندم. دانشگاه فردوسی مشهد بخشی داشت به نام قطب علمی، که با ریاست دکتر محمدجعفر یاحقی (از استادان برجسته‌ی ادبیات فارسی در ایران) فعالیت می‌نمود، ازجمله به شکل منظم، سمینارهای علمی و تخصصی را با حضور استادان و متخصصان رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی از کشورهای مختلف ترتیب می‌داد. روزی، از طریق قطب علمی دانشگاه به من اطلاع داده شد که قرار است یکی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران نامدار افغانستان، مهمان قطب علمی دانشگاه فردوسی شوند و دیداری با استادان و دانشجویان این رشته داشته باشند. برای من که تا آن زمان، اطلاع‌چندانی از وضعیت زبان و ادبیات و روزنامه‌نگاری کشورم نداشتم، این جلسه و دیدار می‌توانست فرصت خوبی برای آشنایی باشد، که به راستی نیز چنین شد! استاد اسماعیل اکبر، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی توانای کشور را آن طور که معرفی شده بود یافتم؛ استادی توانمند در وادی زبان و ادبیات و روزنامه‌نگاری. تاکنون نیز بر همین باورم. اکنون که استاد در میان ما نیستند، جای خالی ایشان به‌شدت در عرصه‌ی زبان، ادبیات و روزنامه‌نگاری احساس می‌شود. کما این‌که استاد اسماعیل اکبر، تنها یک ادیب و زبان‌شناس و نویسنده نبودند؛ بلکه ایشان از نظر اخلاق و انسانیت، شخصیتی منحصر به‌فرد به‌شمار می‌رفتند. استاد اکبر در تمام زندگی خود تفسیری شده بود از این شعر شاعر اخلاق، سعدی رحمه الله علیه که «بنی آدم اعضای یکدیگرند/ که در آفرینش ز یک گوهرند/ چو عضوی به درد آورد روزگار/ دگر عضوها را نماند قرار»

مردی که خود را فدای آزادی کرد



■ خالد عینی

گرمای ماه جوزای سال ۱۳۸۲، سال دوم تحصیلی‌مان، داشت همه‌ی ما را در طبقه‌ی دوم تعمیر پوهنتون بلخ در صنف درسی، می‌رنجانده. گویی گرمایش امروزی زمین از آن زمان قیام را شروع کرده بود. همه در دست چیزی برای پکه‌کردن با خود داشتند و دستانمان یک لحظه آرامش نداشت.

وقتی نوبت به مضمون و.ا.ج رسید، می‌بایست گرمی را فراموش می‌کردیم، زیرا استاد مضمون (استاد محمد نظری)، برای دادن هرچه سریع‌تر نوت درسی، رحمی به حال ما نداشت. من، بنده‌ی فقیر که آن روز مشرف به در صنف بودم، ناگهان متوجه شدم که استاد کسی را دارد به صنف رهنمایی می‌کند و با مهربانی خاص از او می‌خواهد او اول از همه وارد صنف درسی شود. آنجا بود که این مرد را برای اولین بار به چشمانم دیدم؛ مردی که موهای پریشان سرش، جلوی نگاهش را از ما ربوده بود، و ظاهرش را کسی به درستی نمی‌توانست تشخیص دهد.

عصا به دست داخل صنف شد. لباس ساده‌ای

به تن داشت. مرد طوری جلوه می‌نمود که از دنیا بریده، در حالی که چنین نبود. این اکبر بود که دنیا را از خود رانده بود. مردی که بزرگ‌ترین سرمایه، یعنی زندگی‌اش را، فدای آزادی کرد. در جریان سخنانش، بارها دستانش می‌لرزید، چون آن قدر نوشته بود که انگشتانش استقلالشان را ازش گرفته بودند. از مبارزاتش همیشه در خانواده‌ی ما ذکر می‌رفت. بویژه این‌که چه سختی‌هایی در جریان این وجیهی انسانی متحمل شده بود و این‌که به هیچ گروه و طیف سیاسی جز آزادی نپیوست.

نباید فراموش کرد که اکبر در کنار مبارزاتش، مبارزی را با خود داشت که من او را والاتر از آن مرحوم می‌دانم که همسر ایشان هستند. چندین بار بعد از آن روز ملاقاتش کردم. از

قضا، هر بار با دوست گرمای‌اش که همیشه می‌گفت: «عینی صاحب، خدا را شکر! کسی را دارم که مرا آن که هستم درک می‌کند». و هر بار هم مورد بی‌توجهی مرحوم قرار گرفتم. تا این‌که یک روز به پدرم گفتم که این مرد را چه شده که چنین برخورد با من در کنارت دارد؟ جواب ساده بود.

برایم گفت: «گوش کن ما چه می‌گوییم. بیشتر از این پا از گلیمت دراز نکن».

بعد از آن‌که گوش کردم، کلامی در بین این‌ها ردوبدل می‌شد که احتیاج به مستمع قوی داشت. حرف و کلمات انگار از ماوراءالطبیعه متاثر بود.

اما متأسفانه این مرد سخنور و مبارز را دیگر نخواهم دید.

روح شاد و گرمی باد!

توجه مرا در همان روز اول به خود جلب کرد. یک بار در جریان صحبت، با انگشت خود یکی دو قطره شبنم که در بالای برگ بته‌ی گل گلاب بود برداشت و بر روی بخارها یا جوانی‌دانه‌های کوچکی که در رویش بود مالید و گفت: چیزی به این زیبایی را می‌خواهم تجربه کنم؛ اگر بخارها را جور کرد خوب و اگر نکرد نقص هم نخواهد داشت.

حس تجربه‌کردن، در تمام عمر با او بود. سرگذشت اکبر مرا به فکر داستان فولاد که چگونه آبدیده شد می‌اندازد. حتی خیلی بیشتر از قهرمان داستان مذکور، هر چیزی که آموخت شناخت تا تجربه کند و در عمل پیاده نماید. خلاصه، از مبارزات سیاسی گرفته تا مسایل اجتماعی، فرهنگی، تصوفی، فلسفی، و دانش عصری و هر آنچه مجهولاتی که در ذهنش بود، می‌خواند و کاملاً با جزئیات به خاطر می‌سپرد و بعداً آن را تجربه می‌کرد.

براساس تجاربی که از سیاست‌های جهانی داشت، وقایع را طوری پیش‌بینی می‌کرد که بعداً عیناً اتفاق می‌افتاد. در سال ۱۹۹۸، من و اکبر نظر به ضرورت مهاجرین افغان مقیم اتمک (کمالپور) پاکستان، مکتبی را تأسیس نمودیم که نصاب تعلیمی افغانستان را تدریس می‌نمودیم. در یکی از شب‌ها در سال ۲۰۰۱، که مصروف تماشا و استماع اخبار از طریق تلویزیون بودم، واقعه‌ی یازده سپتامبر رخ داد. من فوراً نزد اکبر رفتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم.

اندکی به فکر فرو رفت و گفت برویم به منزل شما، و در فاصله‌ی راه برایم گفت موضوع خیلی جدیست؛ سیاست‌های جهانی گواه تغییرات اساسی خواهد بود و حداقل تغییرات مهمی در افغانستان اتفاق خواهد افتاد. درحالی‌که در دقایق اول حادثه هیچ‌کس از آن سر در نیاورده بود، اکبر منبع را حدس زده بود. با تغییراتی که بعد از یازده سپتامبر رخ داد، جهان شاهد پیش‌بینی اکبر بود.

با خودت می‌خواهم دایر کنم شروع خواهیم کرد. فقط در هفته‌ی اول الیاس در کورس تنها بود. درس اکبر آن قدر دلچسپ و آموزنده به پیش می‌رفت که در هفته‌ی بعدی، تعداد علاقمندان از بیست نفر گذشت و اکبر مجبور گردید مکانی را خارج از منزل کرایه نماید. علاوه بر مسایل ادبی، جامعه‌شناسی و مسایل فلسفی را نیز شامل تدریس نمود. بعد از یک سال، دوستان شمشیر به‌دست و متباقی مدعوین، آن قدر مصروف دروس و مطالعه شدند که بدمعاشی را فراموش کرده و وقت به مسایل دیگر نداشتند. اکبر پسر را به من بازگرداند.

او بعداً شامل پوهنتون شده و در سال ۱۳۹۱، فارغ شده و فعال در یکی از رسانه‌ها من حیث فوتوژورنالیست ایفای وظیفه می‌کند که باعث خرسندی و فخرم می‌باشد.

یکی از عادت‌های اکبر این بود که می‌خواست هر چیز را خود تجربه کند، خواه این تجربه درمورد عناصر طبیعت می‌بود، یا اجتماع. در سال ۱۳۴۹ که برای اولین بار با ایشان معرفی شدم، در لیسه‌ی حربی بود. من تازه شامل لیسه‌ی حربی شده بودم. با استفاده از تفریح‌های درسی که در چمن‌های داخل صحن لیسه جمع می‌شدیم، با تعدادی از آقچه‌ای‌ها که اکبر نیز جزو آن‌ها بود معرفت پیدا کردیم. اکبر در بین همه‌ی آن‌ها بسیار خوب صحبت می‌کرد.

مرد قلم، مرد اندیشه، مرد مبارز، مرد استقامت، صبر، حوصله و بردباری بود. تمام صفات عالی که برای یک انسان توصیف شده در وجودش موجود بود. هیچ‌گاه و در هیچ حالتی، از موضوعی که آن را مهم می‌دانست، با وجود مریضی مزمن نفس تنگی که داشت، شانه خالی نمی‌کرد. در این‌جا می‌خواهم درمورد یکی از سه پسرانم مطلبی را توضیح بدهم.

در سال ۱۳۸۶ پسر دومم محمد الیاس که در صنف یازدهم یکی از لیسه‌های شهر کابل درس می‌خواند، ضمن این‌که به ورزش‌های رزمی و بدن‌سازی علاقمند شده بود، با یک عده همصنفیان و دوستانی که می‌خواستند از طریق زور بازو تبارز نمایند، یا به اصطلاح بدمعاشی کنند، یک‌جا شده بود. این موضوع مرا بسیار نگران و متأثر ساخته بود. نگرانی‌ام بیشتر از طرز دید و فکرشان و برداشت محدودشان از جامعه بود. به اکبر زنگ زدم و موضوع را برایش تشریح نمودم. اکبر بدون تأمل برایم گفت که او را نزدم بیاور. روز آخر همان هفته (جمعه)، پسر را گرفته نزد اکبر رفتم. یکی از خصوصیت‌های عجیب اکبر این بود که هیچ‌وقت کسی را سرزنش، تحقیر و توهین نمی‌کرد، و حتی به ندرت نصیحت می‌کرد. درمورد دروس مکتب ازش سوال‌هایی کرد و در آخر برایش گفت از این‌که ما و شما مدت زیادی را در مهاجرت سپری نموده‌ایم، لازم است که درمورد ادبیاتمان معلومات داشته باشیم. مثلاً، در قدم اول از بوستان و گلستان شیخ سعدی در کورسی که

اکبر

ابراهیم هارون

